

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228620

UNIVERSAL
LIBRARY

محمد حجازی

سرگھر
♦♦♦

محمد حجازی

عشق آتش است ، اگر نباشد خانه ، سرد
و تارک است ، اما اگر بیجا افتاد خانه
و خانمانرا میسوزاند .
حجازی

پر بیچتر

چاپ سوم

۱۳۳۰

این کتاب بار اول در ۱۳۰۸ بطبع رسیده است

حق طبع محفوظ

ناشر : کتابفروشی ابن سینا - میدان مخبرالدوله - تهران

چاپ سینا - تهران

۱ بفرندستان میرفتم، سه روز قبل از حرکت کشتی به بندر پهلوی رسیدم. چون اول بار بود که از خانه و خانواده جدا شده بودم، فکر اینکه در این سفر درازتنها خواهم بود ناراحت میگرد و هر ساعت مجهول و اشکال تازه‌ای در خاطرم ایجاد میشد.

در ضمن حال، از اینکه حاضر شده‌ام با خطرات و سختیها مواجه بشوم، يك حس نخوت و رضایتی برایم دست داده بود. قد را راست می کردم و با قدمهای محکم بچپ و راست در مهمانخانه راه می رفتم، تند و کوتاه حرف میزد، روزی چند بار با قایق از مرداب بین غازیان و بندر پهلوی میگذشتم، خودم را مردمی کردم و بخود میاوراندم که از آب و دریا نمیترسم و بسا وجود ندانستن زبان روسی از عبور از روسیه و مشکلات گمرکی و اهمه ای ندارم. بخودم وعده میدادم که بمحض رسیدن پاریس شرح وقایع را که ناچار برای رفقا و دوستان مصائب غیر قابل تحملی خواهد بود، برایشان بتفصیل بنویسم تا صفت رشادت را بسایر اوصاف خود افزوده و آنها را بیشتر حسود کرده باشم.

معهدا بی اختیار روزی چند مرتبه یعنی هر دفعه که میدیدم مهمان ناشناسی وارد میشود، پیش رئیس مهمانخانه می رفتم و می پرسیدم: آیا مسافر پاریس ندارید؟ روز سوم رئیس مهمانخانه گفت آن جوان که می بینید در آن گوشه باغ روی صندلی نشسته و سگش را بغل گرفته، پاریس می رود. تشکر کردم و داخل باغ شدم، بهر طرف قدم میزد و گاهی بجانب مسافر پاریس نگاه می کردم. قوی الجثه و خوش سیما بود الا آنکه علامت زخم بزرگی روی پیشانی داشت که گوشه ابرو را گرفته و از اثر آن، چشم راست اندکی خوابیده بود. آنچه بخصوص جلب توجه میکرد، جوانی چهره و سفیدی موی سر بود.

مثل آنکه بار سنگینی از دوشم گرفته باشند، راحت شدم، آنهمه نگرانی و ترسی که از سفر تنها داشتم و نمیخواستم بخودم اقرار کنم، برطرف شد. نزدیک جوان مسافر رسیدم و آنقدر که میتوانستم قیافه امرا مهربان کردم و اول سگ را بانگاه های دوستانه باخود برسر لطف آوردم، پس از آن با ادب گفتم: آقا گویا جنابعالی هم بیماریس تشریف میبرید؟ نیم نگاهی بمن کرد و آهسته گفت فرمایشی داشتید؟ در چشمش آثار یکدنیا تکه دریدم و مأیوس و پشیمان شدم ولی چاره از جواب دادن نبود. گفتم شنیدم شما هم مثل بنده بیماریس تشریف میبرید، خوشوقت که یک نفر ایرانی هم سفر خواهم داشت. بدون آنکه سرش را بلند کند، آهسته گفت: اما متأسفانه بنده میل دارم تنها باشم.

حق این بود که بخدایش میسپردم و راحتش میگذاشتم ولی اظهار اینکه میخواهم تنها باشم چون خیلی عادی نبود، حس کنجکوی مرا فوق العاده تحریک کرد. خیال کردم این بیچاره باید گرفتار غصه و رنج سختی باشد، یا آنکه بعزت بی تجربگی، رنجیرا که از یک یا چند نفر کشیده بنوع بشر نسبت میدهد و از هر چه آدم است نفرت دارد و یا آنکه روحش چندان قوی است که احتیاج بمصاحبت و تسائی ندارد و نمیخواهد دیگران را از غم خود ملول کند. از هوای دلکش بهار و طراوت سبزه و آب صحبت کردم، از خرمی گیلان و خشکی تهران گفتم، مختصر آنکه هر قدر سعی کردم مرا بمصاحبت خود نپذیرفت، معهذا چون صدا و نگاهش حاکی از درد و محنت بود، نرنجیدم و دور شدم. لیکن بی اختیار مواظب حال و اعمالش بودم، از همه کس پرهیز میکرد و دائم با سگش سرگرم بود.

بکشتی موسوم بترکمن سوار شدیم . اگر شما خواستید از بحر خزر عبور کنید بآن کشتی سوار شوید ، هر چند روز که لازم است . بمانید تا کشتی دیگری بیاید . از بخت بد ، دریا طوفانی بود و جوان ما دچار مرض دریا شد بقسمی که نزدیک بود تلف بشود . پیرستاریش پرداختم و يك آن از بالینش دور نمیشدم . بانگاه تشکر میکرد زیرا حال حرف زدن نداشت . وقتی به باد کوبه رسیدیم و کشتی ایستاد التهابش فرو نشست اما آنقدر ضعیف شده بود که قدرت راه رفتن نداشت ، خودش را تسلیم من کرد . با کمال شغف زیر بازویش را گرفتم ، بخشگی آمدم و بدرش که سوار شدیم . تپش ارا به روی قلوه سنگهای ناهموار معا بر این شهر طاق فرساست . چند دقیقه پیش نرفته بودیم ، جوان بمن تکیه کرد و از هوش رفت ، رنگش مثل مهتاب شده بود . در آن حال او را در مهمانخانه نپذیرفتند ، بمریضخانه رفتیم . پس از ساعتی معالجه بخود آمد و معلوم شد مرض قلبی دارد . دکتر میگفت این شخص یا وقتی مسموم شده یا زیاده از قوه خودکار کرده و یا رنج عشق فراوان کشیده است .

خدمتگزاری و محبت من سدا هنین سکوت را از بین برداشت و جوان مرا در قلب خود پذیرفت .

روزی دو سه بار حمله اش میگرفت ، پس از یکی از این حملات ، چون دیدم بمن لطف دارد و از اینکه حرکت خود را برای او بتعویق انداخته ام اظهار امتنان میکند ، از موقع استفاده کردم و برخلاف آداب گفتم : گمان میکنم شما بمن آنقدر محبت پیدا کرده اید که مرا بدوستی خودتان پذیرفته باشید ، این است که بخودم اجازه میدهم پرسم از آن سه علتی که طبیب برای مرض قلب گفت کدام يك در باره شما صدق میآید .

چندی فکر کرد و اشك از چشمش روان شد. با صدائی گرفته و کلمات بریده گفت « من لیاقت دوستی ندارم، من بدبخت سیاه روزگارم، خدا و طبیعت مرا محکوم کرده‌اند ... من قانلم! آری جنایت کارم، آدم کشته‌ام! چطور میتوانم از کسی انتظار دوستی داشته باشم. » گریه میکرد و باز میگفت « مبینم قلب شما رقیق است، خوب آدمی هستید، باین دلیل میخواستم زحمتی بعهده شما بگذارم. چون بارسنگین این دنیا را خوبان میبرند. خوشبختانه حالا برای تحمیل این زحمت بشما عذری هم دارم زیرا سؤال کردید علت مرض چه بوده. احتمال میدهم که من از این مریضخانه بیرون نروم، خیال کرده بودم از شما خواهش کنم اولاً این سگ مرا با همان لطفی که بمن دارید محافظت کنید و ببردارم بسپارید. من این سگ را بیش از جان خودم دوست دارم. تعجب نکنید، وقتی بسر گذشت حال من واقف شدید بمن حق خواهید داد. ثانیاً شرح زندگانی مرا که اخیراً در مدت دوماه اقامت در رشت نوشته‌ام بدهید همه کس بخواند بلکه چند نفری از مصیبت‌هایی که بمن رسیده محفوظ بمانند، ضمناً خوانندگان در اعمال من قضاوت کنند، اگر مرا محکوم کردند روح من تا ابد معذب خواهد بود و اگر مرا بخشیدند لااقل از رنج بدنامی نجاتم داده‌اند. در اول کتاب اضافه کنید که بقید قسم ضمانت میکنم که يك نکته از این حوادث برخلاف حقیقت نیست و چه بسا گفتنی‌ها را که از ترس حمل باغراق یا خودستائی حذف کرده‌ام، تنها تحریری که در حقایق شده تغییر اسامی است، از تعیین محل وقایع خودداری کرده‌ام و وضع نقاط را مجمل گذاشته‌ام. کتابچه در کیف است، بردارید و بروید اطاق خودتان، در یکی دو ساعت خواهید خواند. اما قول بدهید که بعد از خواندن، قضاوت

خودتان را بدون ملاحظه بگوئید و بمن رحم نکنید ... »
دو دست را روی چشمها گذاشت .

برخاستم و به عجله کتابچه را از چمدان بیرون آوردم و باتاق خود رفتم . در را بستم و با دلی پر از آشوب و شتاب دفتر را باز کردم ، نوشته بود : صبح کده می خواهید رؤیای شب گذشته را بیاد بیاورید مدتی زحمت دارد . من از یک خواب مو وحش و پیریشان چند ساله برخاستم ، می خواهم خاطرات این ایام پر از آشفتگی و دهشت را در ذهن خود روشن کنم و بمعرض قضاوت بشر بگذارم . تکلیف من بسی دشوار است ، در مقابل قاضی محکمه وجدان عمومی ایستاده ام و استنطاق میدهم ، حکم این محکمه امتیناف پذیر نیست ، جای خطرناکی است ، باید خیلی دقت کنم ، از یک لغزش بقعر ورطه تاریک بدنامی خواهم افتاد ، جهانیان بر من خواهند گذشت و بسیاه روزی من خواهند خندید ، هیچکس دست شفقت بطرف من دراز نخواهد کرد و هیچ صاحب وجدانی زحمت مطالعه و تجدید نظر در دوسیه مرا برخورد هموار نخواهد نمود . هر که را یکبار گفتند بد است دیگر خوب نمیشود ، دنیا بقب خود نگاه نمیکند و افتادگان را زیر پا خرد میکنند و میگذرد .

آیا آنهائیکه در دنیا بیدی معروفند همه سزاوار اینگونه قضاوت بوده اند ؟ جماعت بیشباهت بگله گوسفند نیست ، همینکه اولی از گودالی پرید سایرین بی چون و چرا در پی او میدوند ، منتها حیوانات ، پیش آهنگ خود را خطا ناپذیر میدانند در صورتیکه انسان همه وقت در درستی فکر و عمل مثل خود تردید دارد و با وجود این ، کور کورانه در عقب دیگری میرود ! جای تعجب است .

ای وجدان عمومی ، ای شما که این سرگذشت رامیخوانید ، شما را قسم میدهم بآن محبت و علاقه‌ای که بوجود وسعادت خود دارید ، يك لحظه خود را فراموش کنید و دنیا را از چشم من ببینید و احساسات مرا درك کنید . گویا تمنای غیر معقولی میکنم ! زیرا اگر دستم سوخته باشد و شما بخواهید آن درد را احساس کنید ممکن است انگشت خود را در آتش بگذارید ، همان رنج را بخواهید برد ، اما چگونه ممکن است بتوانید از سوز دل من آگاه بشوید ؟ خدا نخواهد که از این چند ماه عمر من يك روز بشما بگذرد . بعلاوه قابلیت تأثر دلها مختلف است ، هر دلی طوری میسوزد .

ولی لااقل همینکه از شرح روزگار من آگاه شدید میتوانید آنرا با قضا و مصیبت‌های مشابهی که بر دیگران گذشته مقایسه کنید و ببینید بدبختی ورنج من ناچه پایه در قدرت تحمل و مقاوت بشر بوده و آیا برائت ذمه مرا از عمل مهبیی که مرتکب شده‌ام حاصل میکند ؟

چه جنایت مدهشی ! آری من آدم کشته‌ام ! .. نرسید و کتاب را بهم نگذارید . هر طور هست زحمت خواندن سرا این حکایت را بخود بدهید و سعادت خود را با سیاه روزی من مقایسه کنید و بشکرانه این نعمت بر روان من ببخشید .

اگر ممکن نباشد زخم‌های مرا که بجان من نشسته ببینید ، اگر نتوانید ناله‌های دل مرا بشنوید ، میتوانید این تمنا را از من بپذیرید که در قضاوت من دفتر عبوس و تاریك قانون را ببندید و کتاب روشن حق را باز کنید و اعمال مرا با ترازوی حق و انصاف بسنجید . قانون ، سطحی است

و جز ظاهر، چیزی نمیبیند، بی عاطفه و اجوج و بیرحم است، لذتش درعاجز کشی است، درمقابل زبردست و طرار ساکت و زبون و بر ساده لوح چیره و منتقم است. قانون بیشعور است، اگر مجرمی توانست بنادرستی و زبان بازی جنایت خود را بوسیله دروغ یا جنایات دیگر بپوشاند، دست از سر او بر میدارد، معذرت میخواهد و بجبران زحمت میپردازد، اما اگر همان مجرم پشیمان بشود و دیگر نخواهد مرتکب جنایتی بشود، راست بگوید و بر گناه خود اعتراف کند، قانون بر او غضب میکند و به مجازاتش میرساند! قانون آهسته میگوید: اگر بتردستی جنایت کردی حرفی ندارم. ملتفت باش گیر نیفتی که عذر نمیپذیرم!.. این است عدالت بشری، این است پایه دانش انسان امروزی!

دفتر حق و انصاف در قلب ما جادارد، بآن دفتر رجوع کنید. نوری که از آن صادر میشود اعماق جان مجرم را بر شما روشن میکند و حقیقت کیفیت حال او را بر شما مینماید. تنها در این صورت میتوان مطابق عدل و انصاف با او رفتار کرد.

در قضاوت من بقلب خودتان مراجعه کنید، هر حکمی از آن محکمه صادر بشود بجان و دل میپذیرم.



مغازة من زیارتگاه زنان شده بود، کار تجارت من رونق مخصوصی داشت. بادویست تومان سرمایه پس از دو سال، صاحب پنج هزار تومان دارائی شدم. حالا باید حجب را کنار بگذارم و سبب پیشرفت خود را بگویم، چاره نیست و الاحکایت مبهم خواهد ماند. گرچه در ابتدا من خودم بعلمت حقیقی بخت مساعد پی نبرده بودم و خیال میکردم ادب و درستی که بامشتری دارم

و سلیقه ای که در چیدن بساط در پشت شیشه بکار میبرم اشخاص را بمن راغب میکنند ولی اینطور نبود. جهت اصلی رونق کار، وجاهت من بود از آنروز که باین نکته پی بردم متوجه خودم شدم، بعد ها هر روز در آئینه دقت میکردم و بآرایش صورت و زلف میپرداختم، بدوخت لباس اهمیت میدادم. رفته رفته حرکات و اطوار خوب رویان را گرفتم: هیچوقت یادم نمیرفت که خوشکلم، این فکر با همه گفتار و کردار من تواءم بود، وقتی سرم را بنخوت برمیکرداندم و با چشمهای سنگین باشخاص نگاه میکردم، یقین داشتم انقلابی در دلشان ایجاد کرده ام و خوشوقت میشدم. اگر با کسی تبسم میکردم میدانستم حواسش پریشان و خاطرش مفتون مروارید های دندانم شده، شاد میگشتم. هر دفعه که میخواستم جنسی را بمشتری نشان بدهم، بیشتر دستهای خود مرا نشان میدادم، حتی آهنگ صدایم عوض شده بود. من خودم مواظب اعمال این آدم جدید با این روح کوچک بودم و خجالت میکشیدم. اگر بهمان شرمساری پیش نفس خود تمام میشد مفت جسته بودم و اکنون نام بلا بان نمیگذاشتم، بنادانی ایام جوانی میخندیدم و قضیه باین جا ختم میشد. این بلا را پریچهر بر سر من آورد، چه بلای عظیمی! او مرا متوجه زیبایی و مقبولیت کرد و عشق را او بمن آموخت. کاشکی قشنگ نبودم و مطبوع او واقع نمیشدم. اما طبیعت بیجهت چیزی را بمانمیدهد، برای این است که بجرم نگاه داشتن آن اهانت، ما را دچار رنجهای گوناگون بکند و بدرما بخندد. درپای کور چاه کندن و از هلاک او تفریح کردن شوخی بیمزه و بی انصافی است. چشم و ابرو و دماغ و دهن من چند میلیمتر از مال سایرین یکی گشادتر، دیگری بالانر، دیگری نازکتر و آن دیگری تنگتر خلقت شده، آیا تقصیر من بوده که بایستی باین

همه محنت گرفتار شده باشم !

من یقین دارم زحمت و خطرات زیبایی از سایر بخششهای طبیعت
بیشتر است ، زود از بذل این عنایت پشیمان میشود و سخت انتقام میکشد :
آن نگاه های پر از محبت که وجود زیبای شما را نوازش میکنند ، آن
آه های بلند که از ته دلها بر سر راه شما کشیده میشود ، آن آرزوها که
برای تقدیم مال و جان از خاطرها میگذرد و شما آنرا در چشم تماشاچیان
میخوانید و بخود میباید ، آنهمه عجز و تضرع و راز و نیاز که پیش شما
میآورند و بالاخره جانی که در پای شما گذارده میشود ، این همه دامهایی-
است که بر سر راه شما گسترده شده ! برای خود يك حق مسلم و ابدی بر
عهده سایرین تصور میکنید ، خود را بر بلندی فرض میکنید و از آن بالا
بر دیگران مینگرید . خیلی زود خواهید افتاد ! هر قدر بلند تر رفته باشید
وجودتان خسته و شکسته تر میشود . دیری نمیگذرد نگاهها از شما بر میگردند ،
دلها از گذشتن شما مثل سنگ بی حرکت میمانند و خاطرها وجود شما را
بخود راه نمیدهند ، دیگر کسی در پای شما بذل جان نمیکند ، اینك
نسبت شماست . آندلهای آزرده و مجروح را که با دست محبت مرهم
میگذاشتید ، از شما برگشتداند و از آن فروتنیها پشیمان و خشمناك ، کینه
جوئی میکنند و انتقام میکشند ... چه تجربه تلخی !

زیبائی مانند مال و مقام ، لباسی است که بر وجود شما پوشیده ، مردم
بآن پوشش تعظیم و تکریم میکنند ، اول خودتان باین لباس نظر نداشته باشید ،
پس از آن بآنها که لباس شما را ستایش میکنند بخندید و حقیرشان بشمارید .



پریچهر بارهای اول باد ایداش بمغازه میآمد ، من بهیچ وجه متوجه

او نبودم و نظر مخصوصی باو نداشتم . بعد ها که عروسی کرده بودیم میگفت
 «چقدر سرد و بیهوش بودی، ششماه تمام هر قدر حرف آشنا میزدیم نمیفهمیدی،
 نگاههای عاشقانه میکردم و بسا چشم راز میگفتم، مثل غزال رمیده يك
 نظر چشمهای قشنگت را متعجب بمن میدوختی و منصرف میشدی . از
 این سردی بجان میآمدم؛ گاهی خیال میکردم از يك کاسب بازاری توقع
 درك احساسات نازك و رموز عشق نباید داشت، این نازك کاریها مخصوص
 خانواده اشراف و ناز پروردگان است، تمیز و جاهت چشم تربیت شده میخواهد،
 آنوقت از توسیر میشدم و از خودم خجل که چرا باید بمثل توئی دل باخته
 باشم ! باز عشق گریبان مرا میگرفت، تصور میکردم خیالت جای دیگر و
 سرت با دیگری گرم است، حسادت مثل روغنی که با آتش بریزند شعله
 عشقم را میافروخت . مرا سردی و بی اعتنائی تو مجذوب کرد، اگر توال
 اظهار میل کرده بودی هر گز دوستت نمیداشتم، من خود مرا میشناسم .
 یادم میآید یکروز دستم را دادم که ساعت بمچم ببندی، هر آن
 انتظار داشتم فشار لبهایت را روی دستم حس کنم، تنم میلرزید، چه دل
 سنگی داشتی، یا چه بی جرئت بودی ! چندین بار اسبابی را که بدستم میدادی
 عمداً ول میکردم که در پای من بزمین بیفتی . گرچه برای برداشتن آن
 اسباب خم میشدی اما من این خم شدن را بمیل خود تعبیر میکردم و
 خوشوقت میشدم، هر جا که اسم مغازه تو برده میشد مرتعش میشدم و
 مواظب بودم که احساسات دوستان و اقوام را نسبت بتو بفهمم . بدبختانه
 یا خوشبختانه بفکر من همچو میآمد که خاطر زنهای همیشه پیش تست،
 دیوانه میشدم و از حرفهایم خوب معلوم بود که گرفتار توام، به آنها که
 ملامتم میکردند پر خاش میکردم، یقین داشتم حسادت میکنند، بهیچکس

حتی بعمه جانم اجازه نمیدادم دیگر از نامزدم با من چیزی بگوید،
هر قدر بیشتر ناز میکردی از اسم او بیزار تر میشدم. هر کس جای من
بود از آن همه سردی تو از میدان درمیرفت، چه خوب کردم ایستادگی
کردم ... نه؟ ✓

آزمان که پریچهر بامن اینگونه راز و نیاز داشت بهترین مرحله
عشق را میپیمودم و خود مرا در بهشت جاوید میدیدم. چنان مغرور و متکی
بعشق بودم که تصور بدبختی و تغییر این احوال جرئت عبور از خاطر من
نداشت. چرا در آنحال نمردم! مگر عمر يك لحظه بیشتر است؟ دیگر
منتظر چه بودم و چه طمع داشتم! مگر ممکن است از لحظه وصال، یعنی
آن دقیقه‌ای که از معشوق میشنویم: دوست میدارم، وقتی خوشتر باشد؟
پس چرا بعد از آن لحظه ترك جان نمیکنیم؟! تصور میکنیم باقی عمر نیز
بدین حال خواهد گذشت، چه اشتباه بزرگی! چه انتظار کودکانه‌ای!
هر کس یکبار این وقت خوش را ربود و در آغوش مرگ پناه نگرفت،
گرفتار دست جلاد طبیعت میشود و مثل يك دزد جانی که کوهر کربانهای
را دزدیده باشد به بدترین عقوبتها دچار میگردد.

صبح جمعه بود، روی نیمکت پهنی از مخمل سرخ تیره که بدستور
پریچهر ساخته و آنروز صبح آورده بودند نشسته بودم و او روی زانوی
من بود، بایکدستش موهای مرا پریشان میکرد و بادیست دیگر بتکمه‌های
لباسم ورمیرفت و حرف میزد. سررا نزدیک آورد و زلف مرا بو کرد، گفت
»به! چه عطر خوبی ساختم: ده قطره یاسمن، پنج قطره کلک فلور، چهل
قطره گل یخ، چه بوی جان بخشی! بخصوص که از زلف تو باشد. تو خیال
میکنی این زن‌ها هیچکدام لطافت و نازك کاریهای عشق را مثل من

میدانند؟ من وجودم برای عشق بازی خلق شده، آه علی جان، چقدر دوست دارم! قربانت بروم، این توئی؟ آخر بدام من افتادی، آنطور که میخواستم ساختمت، حالا چه قشنگ لباس میپوشی، چه شیرین و باافاده حرف میزنی، چه متین و پراز عشوه راه میروی. یاد داری چقدر محجوب بودی، راستی مضحك بود، از من خجالت میکشیدی! چقدر بدلباس میپوشیدی، هیچ مواظب خودت نبودی، کفشهایت همیشه گرد و خاکی بود، ساق جورابت چین خورده و بد نما، درست يك بچه تاجر بودی، حالا يك جوان آراسته ای شده ای، ای کاش قدت بلندتر بود. امانه، عیب ندارد، همه چیزت خوب است. باز میگفت: بین چه اندازه باید دوست داشته باشم که پدر و بستگان همراهِ برای خاطر تو ترك كردم. پدر من عشق است، صد پدر رافدای یکموی تو میکنم. مرا میخواستند به ... الملك بدهند، خیال میکردند من کنیزم که میتوانند مرا بفروشند یا ببخشند. مادر من اروپائی بوده و قسمت بزرگ تربیت من در اروپا شده، حس آزادی در خون من سرشته! چه خوب شد آن جرئت و رشادت را داشتم والا حالا از این کیف و لذت محروم بودم...

ای کاش من يك فهم سرشار و یا آنقدر تجربه داشتم که از بیان این کلمات و آرزوها باصل فطرت و طبیعت پر یچهر پی میبردم! آری کاشکی ... اما من محو جمال و مفتون دلبریهایش بودم، جزا و چیزی نمیدیدم، تصور بدی، فرسنگها از فکرم دور بود.

صورت پر یچهر برنگ و طراوت غنچه گل سرخ بود، چشمهایش درشت و آبی برنگ آن آسمانهای روشن که پس از رگبار شدید در بهار نمایان میشود و هر دلی از دیدن آن غم خود را فراموش میکند، صورتش

کشیده، ابروانش نازك، گیسوانش انبوه و مجعد برنگ طلا، قدش بلند، اندامش موزون، گوئی بدنش را از اعاج خراطی کرده بودند، سفید و محکم، اما اعاج قدری زرد است، سرخی هم ندارد...

دستش با اندازه‌ای قشنگ بود که دیدن آن هر دفعه برای من تازه‌گی داشت. خودش هم میدانست و هر روز مدتی بآرایش ناخن‌ها میپرداخت. گاهی دست‌ها را روی میز می‌گذاشت و با چشم‌های خندان بآنها نگاه میکرد، میگفت علی، تو دست زن خیلی دیده‌ای، آیا باین تناسب و قشنگی هیچ دستی بوده؟ بین، سرخی ناخن‌ها طبیعی است! آنوقت آهسته آندستی را که نزدیک من بود دراز میکرد و بلب‌من می‌گذاشت.

دستش را که با تکه‌های من بازی میکرد گرفتم و بوسیدم. گفتم ماه من، عشق را تو بمن یاد دادی، مقصود از زندگانی و نتیجه زحمت و کار را تو بمن لطف کردی، بیش از دوسال است عروسی کرده‌ایم و من هر روز عاشق‌ترم و التهام زیادتر، از زندگی تمتع می‌برم، میدانم برای چه بیدار میشوم و چرا زنده‌ام. يك همچو آرزویی همیشه محور خیالات من بوده اما بقول تو من آنقدر، محجوب بودم که اگر تو اول اظهار محبت نکرده بودی من هرگز جرئت اظهار نمی‌کردم. آنمدتی که میگوئی نگاه‌های عاشقانه میکردی و راز می‌گفتی، بجان تو که بهیچوجه از آن نگاه‌ها چیزی نمی‌فهمیدم، من درباره هیچیک از زنهایی که بمغازه من می‌آمدند خیالی نمی‌افتم، سرگرم تجارت بودم و با کتابهایم عیش و سروری داشتم، با دل نازك شعرا عشق بازی میکردم و خوش بودم. گاهی نیز افکارم را با ترانه‌های موسیقی جفت میکردم و بخیال خود شعر می‌ساختم ولی نمی‌نوشتم چرا که هرگز نتوانستم مقصود را آنطور که در ضمیرم بود بی‌پروا کنم.

البته اگر تو نبودی من هرگز صاحب مکنتم نمیشدم، اگر تو را نشناخته بودم خیالم این بود که با مقدار کمی سرمایه و عایدی، يك زندگانی مختصری برای خودم ترتیب بدهم و عمر خود را به تحصیل علم و ادب بگذرانم، پس از آنکه تو را پیدا کردم و احتیاجات تو را دانستم، خیال و آرزوی خود را فدای عشق تو کردم، هر روز درصدد بودم راه تازه‌ای برای زیاد کردن سرمایه پیدا کنم، خوشی‌خانه جنگ هم شد و دیروز حساب کردم تقریباً صد و پنجاه هزار تومان مال داریم. پریچهر حرف‌ها را برید و گفت: (صد و پنجاه هزار تومان برای هوسهای من کم است، دلم میخواهد مثل يك ملکه زندگانی کنم، حکم بدهم، همه زیر فرمان من باشند، بادلهای مردم بازی کنم، نمیدانم چدها میخواهم، بهر صورت بیش از اینها باید پول پیدا کنی...)

ملول شدم و گفتم آیا عشق من بست نیست؟ خندید و سر مرا بین دو دستش گرفت و صورتم را بوسید، گفت خوش بحال تو که خیالات مثل من مبهم و پراکنده نیست، من بجز عشق هزار چیز دیگر لازم دارم. از شنیدن این جمله قلبم لرزید، يك حالت غم و تأسف بیان نکردنی بر وجودم مستولی گشت، دیگر نتوانستم حرف بزنم. چقدر نامستحکم است بنای سعادت ما که از يك حرف و يك نگاه خراب میشود! یکدنیا تصورات، مهیب و پیچیده در پرده‌های تاریک خیال، از نظرم گذشت ولی نتوانستم هیچ يك از آنها را بطور وضوح تشخیص بدهم.

پریچهر تغییر حال مرا احساس کرد و لبخندی زد، گیسوانش را بصورت من میمالید، میدانست که دل من بتارهای هوش بسته، از اثر این دلبری اطمینان داشت. لمس گیسوان او با صورت من و بوی خوشی که

از آن بمشامم رسید از خود بیخودم کرد، گفتم بچشم، رنج و زحمت که مشکل نیست، جانم را هم برای رضای خاطر تو میدهم.

مثل اینکه پریچهر از شنیدن این حرف برفت آمده باشد، يك لحظه بفکر فرو رفت و با صدائی محزون گفت: ای کاش خدا قلبی مثل دل تو بمن میداد.

نفهمیدم معنی این آرزوچی است، من جوانی بودم عاشق نه پیری فیلسوف که از بیان يك عبارت پی بفطرت اشخاص ببرم. تعریف پریچهر را بخود گرفتم و بغاش کردم و بوسیدم، گفتم هستی من برای وجود تو خلق شده، تو چرا باید بمن رشک ببری، کسی بمال خود حسد نمیرد!

گفت اینکه میگوئی بچه گانه است، دروغ نمیگوئی، خیال میکنی احساسات همه وقت همین خواهد بود که بزبان میآوری اما اشتباه میکنی بمحض اینکه خواهش دل من یکدفعه مخالف میل تو شد این حرفها را فراموش خواهی کرد، میبینیم...

من برای برائت ذمه چشم و دهان را باز کردم، انگشتهای سفیدش را روی دهانم گذاشت و گفت حرف زن، پاشو برویم حمام. دستم را گرفت و کشید، خنده کنان بحمام رفتیم.

خانه ما بزرگ نبود ولی از حیث قشنگی ساختمان و وضعیت خوش و راحت اتاقها در شهر نظیر نداشت... بنا بدستور و انتخاب پریچهر از روی يك نقشه عمارت ییلاقی اروپا ساخته شده و بهترین مصالح در آن بکار رفته بود، بیست و پنج هزار تومان برای این بنای کوچک خرج کرده بودم، مبل وزینت و کلیه لوازم بسلیقه پریچهر بود و من جز انجام دادن میل او کاری نمیکردم، لذت در اطاعت از او بود و نه در آماده شدن خانه و اسباب زیر امن

طبعاً تجمل را دوست ندارم .

پریچهر بازیها داشت و دلفریبی ها میکرد ، هیچ موقع و بهانه ای را برای اسیر کردن دل من از دست نمیداد و هیچ دفعه ذره ای از تعجب و تحسینم در مقابل آن مجسمه حسن کم نمیشد . آن تناسب اندام و حرکات طنناز و نگاه های دلفریب قابل بیان نیست ، افسوس که نقاش نیستم . راستی چرا صنعتگران جز صورت زیبا و منظره های دلکش چیز دیگر هم میسازند ! وظیفه صنعت کشف شاهکار و بدایع طبیعت است ، یعنی کسیکه در پرده آثار این عالم که سرعت از نظر ما میگذرد ، خوبیها و قشنگیهائی را که ما نمی بینیم می بیند ، باید آن جلو ، های گذرنده را برای ما نگاهدارد و الا زشتی ها را که همه جا می بینیم چرا باید موضوع صنعت قرارداد !

چرا میتوانم وجود پریچهر را بخاطر بیاورم و قلبم از کار نمایاستد ؟ سرم داغ شده ، گلویم چنان بهم آمده که نزدیک است خفه بشوم ، چرا نمیتوانم گریه کنم !

آری برای برائت ذمه خود مجبورم از این خاطرات شمه ای برای خواننده نقل کنم . گرچه جانم با هر کلمه از نوک قلم بیرون می آید ! باز اگر بتوانم از شرح مصیبت و درد خود از هزار یکی را بگویم راضیم ...



معشوقه جای دوست را نمیگیرد و نه دوست جای معشوقه را . دوای درد این جان رنجور ما از ترکیب عشق و دوستی حاصل میشود . این هردو بالهائی هستند که روح ما را از زندان تمنا بر میدارند و بسرحد آرزو میرسانند ، یکی بی دیگری کامل نیست .

در ابتدا التهاب عشق مارا از هر تمنای دیگری بی نیاز میکند، اما از بدبختی این شعله زود خاموش میشود و باز احتیاج بدوستی را احساس میکنیم.

وقتی نواهای دوجان هم آهنگ بود، هر دفعه که صورت دوروح بهم شبیه اتفاق افتاد، ایجاد دوستی میشود ولو آنکه عقاید مختلف باشد زیرا عقیده لباسی است عاریه و قابل تغییر که بروح ما پوشیده.

همینکه دیده، چهره زیبا و قامت موزونی را موافق نقش آرزویافت، در دل راهش میدهد و تولید عشق میشود. دوستی از راه گوش بجان مینشیند و عشق از راه چشم بدل حمله میکند، دوستی معنوی است و عشق صوری. اگر این هردو را در کسی یافتید، اگر معشوق دوست بود، دیگر دیده بر همه بیندید و کار دنیا را باهل دنیا بگذارید..

بدبختانه پریچهر بامن همفکر نبود، خیلی باشیاء و مادیات اهمیت میداد، صحبتش همه از زینت خانه یارنگ لباس و طرز بستن کیسو بود. وقتی حرفش تمام میشد مثل طفل که بازیچه ای داشته باشد، بامن بازی میکرد. هیچوقت نتوانستم يك صفحه کتاب با او بخوانم یا يك كلمه خارج از مادیات با او بمیان بگذارم. عشق مطالعه کتاب را فدای او کردم. اما از خوشبختی، رفیق عزیزم فریدون هیجده ماه پس از عروسی ما از فرانسه برگشت. گذشته از وظیفه حق شناسی که نسبت با او داشتم، در ضمن دو سه مرتبه ملاقات دیدم که گنجی از معرفت و دانش همراه آورده و خوبی و نجابت ذاتیش در نتیجه علم و تجربه بسرحد کمال رسیده مفتونش شدم و گرمتر از پیشها دوست و معاشر شدیم.

من دیگر از خدا چه میخواستم؟ دو موضوع عشق و دوستی من، همان

غایت آرزو بود، از شوق وجود پر بچهر و فریدون مست و سرشار بودم. تصور میکردم این دو وجود ارکان عظیم این عالمند و من بآنها تکیه دارم و هرگز آسیب دهر بمن دسترس نخواهد داشت. بعدها همیشه تعجب میکردم که چرا در آزمان واحوال خوش. بخیالم نمیرسید که شاید روزی این رشته‌ها که مرا باین دو وجود بسته از طرفی پاره بشود.

ما مرغی هستیم بلند پرواز که طبیعت مثل کودک بی شعور و بیرحم يك پای آنرا ببند بسته باشد، بهر جا پرواز کرده و بمنظور رسیده یا نرسیده باشیم کودک طبیعت آنبند منحوس را وقتی بهوس میکشد و ما خسته و درمانده میافتم، بار دیگر و هزار بار دیگر بند را فراموش کرده پرواز میکنیم و باز میافتم: پس چرا دیگر در پی مقصود میرویم؟..



فریدون بلند قد و خوش اندام و خوشگل بود، اما لازم است اول بدانید از کی و کجا ما باهم دوست شدیم: من در تبریز دنیا آمده‌ام، پدرم تجارت میکرد و از معلومات جدید بهره‌ای نداشت و از این بابت خیلی غصه میخورد، بهمین جهت مرا در سن ده سالگی از خود دور کرد و بیش عمویم بتهران فرستاد که بقول خودش جغرافی و حساب بخوانم تا بتوانم اسم او را بعد از خودش بلند کنم. در تهران بمدرسه رفتم و خواندن رازود یاد گرفتم اما نمی‌توانستم فارسی را روان حرف بزنم جمله‌ها را قبلا در ذهنم حاضر میکردم و میگفتم عبارات کتابی با لهجه‌تر کی برای بچه‌ها مضحك بود، میخندیدند و من عصبانی و سرخ و زرد میشدم. میلرزیدم و تهدیدشان میکردم؛ گاهی هم کار بكتك کاری میکشید. يك روز مشقتی بدهان یکی از بچه‌ها که از من بزرگتر بود زدم و باهم کلاویزشدیم، سایرین بكمك او آمدند

و بسرمن ریختند ، منهم مردانه میزد و میخورد . نزدیک بود از پادریایم که دیدم فریدون بکمک من داخل معرکه شده و بهر طرف چک و مشت میزند . خونم بجوش آمد و جری شدم ، آجر پاره ای ، از کنار باغچه کندم و پرتاب کردم ، به پیشانی یکی از بچه ها خورد و خون راه افتاد ، هنگامه ای برپا شد .

اولیای مدرسه آمدند و غائله را خوابانند و مشغول تحقیق شدند ، پرتاب کردن آجر را بعضی بمن نسبت میدادند و بعضی بفریدون . من از بس کتک خورده بودم و هم از ترس چوبی که بعد باید بخورم ، در حال ضعف بودم ، در دلم فریاد میکردم که آجر را من انداختم اما صدایم بیرون نمی آمد . چند روز بستری شدم ، وقتی دوباره بمدرسه آمدم تقصیر انداختن آجر و شکستن سر را فریدون بعده گرفته و تنبیه شده بود نمی توانم حالتی را که از شنیدن این خبر پیدا کردم شرح بدهم ، از علوهمت و بزرگی فریدون میترسیدم ، خجل و کوچک شده بودم ، هر چه میکردم نمیتوانستم نزدیکش بروم و حرف بزنم نمیتوانستم چه بگویم . شب در خواب دیدم که فریدون را از حیوانات درنده و جاهای مخوف نجات داده ام و جانم را فدایش کرده ام . هر چه از پول و کتاب و اسباب داشتم در خواب بفریدون میدادم .

يك روز كاغذی نوشتم و بدستش دادم . نوشته بودم : آقای فریدون خان چرا تقصیر مرا شما بگردن گرفتید ، کاری کردید که من شب و روز غصه میخورم ، بگوئید من چه جور تلافی کنم .

فریدون دست مرا گرفت و فشار داد ، گفت تو برادر منی ، لازم نیست تلافی کنی . من گریه کنان رفتم و تفصیل را بناظم مدرسه گفتم ، مادونفر ضرب الدمل فداکاری و راستی و محبوب همه شده بودیم .

فریدون پنج سال از من بزرگتر بود، در آن موقع او شانزده سال داشت و من یازده سال، چهار سال بعد پدرش او را برای تحصیل علم نظام بفرانسه فرستاد. در کاغذهایش مرا بر رفتن اروپا تشویق میکرد تا عاقبت عمویم بتمنا و التماس من تسلیم شد و از پدرم اجازه گرفت و مرا بلندن فرستاد زیرا در مدرسه زبان انگلیسی یاد گرفته بودم، مدت اقامتم در انگلستان سه سال بود، پدرم فوت کرد و مجبور بمراجعت شدم. از آنجا که آزادی را اولین شرط لازم زندگانی میدانم باستخدام دولت تن در ندادم و با دوست تومان سرمایه که از عمویم گرفتم بتجارت پرداختم، در آنوقت بیست سال داشتم. دو سال بعد با پریچهر آشنا شدم و پس از هفت ماه او را بزنی گرفتم، دو سال از من جوانتر بود.

فریدون داخل ژاندرمری شد و پیش صاحب منصبان سوئدی قدر و منزلتی داشت. باندازه ای قشنگ لباس میپوشید که وقتی در خیابان راه میرفت همه چشمها باو بود. چون مدارج نظامی را در فرانسه پیموده بود بادرجه نایب اولی پذیرفته شد و در ظرف یکسال، سلطان ویاور شد ولی روحش از این ترقی و تعالی کوچک نمیشد، مرض تکبر هیچوقت بر وجود او مستولی نگشت، بالطبع متشخص بود و عوالم ظاهری در شخصیت و استقلال طبع او دخالتی نداشت. در ظاهر متواضع و مهربان بود و در باطن پراز مناعت و غرور. حق داشت مغرور باشد زیرا دارای يك اصول محکم اخلاقی بود که در هیچ موقع و بهیچ دلیل از آن منحرف نمیگردید، مثل بنیان طبیعت محکم و استوار بود، از تعریف بی نیاز و از تقیب هر آسای نداشت.

هفته ای یکی دوبار بدکان من میآمد، مدت ها مینشست و در نظم و آرایش مغازه بمن دستور میداد، حتی گاه بادست خود اجناس را مرتب میکرد.

یکی از رنج‌های روزانه من این بود که میدیدم هر روز از آرزوئی که در تلافی خوبی و بزرگواری فریدون دارم، دورتر میشوم زیرا اواز هر حیث بر من برتری داشت، هرگز بتصورم درست نمی‌آمد وقتی برسد که بتوانم باو خدمتی بکنم. خوشبختانه فریدون صاحب‌منصب درستکاری بود و در صدد جمع مال نبود، اتفاقاً پدرش هم‌عائله بزرگی داشت و چون دخل و خرجش منظم نبود هر روز مقداری از دارائی خود را از دست میداد.

وقوع جنگ وضعیت را منقلب کرد و برای من روزنه امیدی پیداشد، در همان ماه‌های اول بنا بمیش بینی فریدون که جنگ بطول خواهد کشید، چند فقره خرید و فروش کردم و منافع زیادی بردم و مترصد بودم که راهی برای ابراز خدمت بفریدون پیدا کنم ولی کار آسانی نبود زیرا مثلاً باوجود اطلاعی که از منافع روزافزون من داشت هیچوقت راضی نشد کمتر اسبابی را بعنوان هدیه و تعارف از من قبول کند، من هم گاهی گولش میزد و قیمت جنس را کمتر از میزان خرید می‌گفتم.

از قضیه آشنائی و مزاجت من با پریچهر و زحمات و اشکالاتی که داشتیم بخوبی مطلع بود یعنی من از زندگانی خود چیزی از او پنهان نمی‌کردم اما بنا بمعمول او را باندرون نبردم و پریچهر را باو نشان نداده بودم. چند مرتبه بخلاف عادت که جز از سیاست و علوم حرفی نمیزد، بامن از عشق و محبت و عفت زن می‌گفت و در این موضوع از من سؤالاتی میکرد و عقیده امرا میپرسید. در آن موقع از این حرفها معنی خاصی نفهمیدم ولی بعدها جزئیات و نکات آن هر روز از خاطرم می‌گذشت و در معنای هر يك از جملات و کلمات فریدون دقت میکردم تا اینکه بالاخره وقتی حقیقت را درك کردم و مقصود را دانستم که دیر شده بود ... مخصوصاً اصرار داشت که محبت و اعتماد مرا

نسبت پریچهر سست کند اما منظور را چنان در لفافه میبست که درك آن در آنحال برای من آسان نبود. عشق پریچهر با جان من آمیخته بود بین من و عشقم هیچ فکری نمیتوانست، رخنه کند.

یکروز میگفت، من غیر از تو فکر میکنم که میگوئی اگر روزی پریچهر بیوفائی بکند دنیا را ترك خواهی کرد. من اگر زنی داشته باشم که بمن خیانت کند دلیل آن میدانم که مرا دوست ندارد، آنآماجبت و عشقم باو تمام میشود، باز در موقع دیگر میگفت زنی که از خانه پدر بگریزد و همه چیز را فدای عشق کند قابل اعتماد نیست زیرا ارجز عشق پایبند اصول دیگری نیست، هر روز که آتش عشقش فرو نشست مثل مرغیکه از قفس آزاد شده باشد از دست میرود. این فلسفه چنان شبیه بسر گذشت من و پریچهر بود که حالم بهم خورد، رنگم سرخ شد و با قدری تندی گفتم: البته این منطق صحیح است اما لازم نیست همه جاسدق بیاید، بعلاوه در صورتیکه هر روز عشق من نسبت پریچهر زیادتر میشود دلیل ندارد که از محبت او کم بشود. فریدون فکری کرد و گفت بیجهت اینحرف مرا بخودت نسبت دادی، من در ضمن صحبت، بیان حقیقی گفتم و مقصودم تو نبود. دیگر از اینمقوله با من حرفی نزد، ناچار فهمیده بود که ذهن من برای تصور خیانت از پریچهر حاضر نیست. چند روز بعد فریدون از من پرسید: آیا تو بدوستی و درستی من اعتماد داری؟ گفتم دلم میخواست صد زبان داشتم و خوبیهای تو را میشمردم، گفت در این صورت چرا مرا با ندرتون راه نمیدهی و خانمت را از من قایم میکنی؟ گرچه این تقاضا با عادات و افکاری که از طفولیت در مغزم جا گرفته بود درست در نمیآمد، اما دوستی و اعتقاد بی انتهای من نسبت به فریدون سایر احساسات را مغلوب کرد و بدون تأمل گفتم: پریچهر هم از ملاقات شما ابائی ندارد و در

این مورد غفلت و تقصیر از من بوده، امشب با هم بخانه میرویم و شام میخوریم. پس از آن اغلب فرویدن شبها بمنزل ما میآمد و یاما بخانه فریدون میرفتیم؛ بارسا خانم مادرش و گلچهره خواهرش جمع خوشی داشتیم. فریدون هزار جور وسیله سرگرمی میداد، قصهها داشت و شوخیهامیکرد، چه زمان خوشی بمن گذشت و چه سعادت تمامی بود. لکن چه فایده که حالا هزار برابر آن لذت ها که چشیدم رنج میبرم. از شاهکارهای طبیعت یکی خاطره است که برای کندن جان مانعبیه شده، نعمت از دست رفته رازیر ذره بین تصور، هزارها برابر بزرگتر و بیغل و غش تر نشان میدهد و وجود ما را یک عمر بتدریج در آتش محرومیت میسوزد.

بعدها که وقایع را با هم تطبیق کردم نظرم آمد که قبل از معاشرت با فریدون چندی بود که آتش پریچهر فرونشسته بود، آن شور سابق را نداشت، کمتر بسرو گوش من میجست، آن خندههای دراز خوشحالی و رضایت کمتر از او شنیده میشد. من از این تغییر حال متأثر نبودم زیرا آنقدر که از آن باقی بود باز هنوز بسلیقه من زیاد بود، مثلاً سابق تقریباً هر روز بمغازه میآمد و مدتی در پستومینشست، میگفت برای مواظبت تومیایم که بزنها چشمك نزنی. بعد ها هفتهای یکی دوبار بیش بمغازه نمیآمد و بهیچ وجه اظهار حسادت نمیکرد، خیال میکردم بمن اعتماد پیدا کرده، خوشوقت بودم.

پس از سه چهار ماه معاشرت با فریدون، پریچهر با من گرمتر شد ولی رفتارش با احوال سابق تفاوت داشت، بمن احترام نمیکرد و بجر فهایم که همیشه مورد مضحکه و تمسخر او بود گوش میداد، گاهی از وفاداری و عفت صحبت میکرد، از وظایف زن و مرد میگفت. تعجب نمیکردم زیرا معلوم بود این افکار تازه، نتیجه معاشرت با فریدون است، روح نجیب و بزرگ او است

که در پریچرائر کرده . از فریدون تشکر میکردم و پای پریچر را میبوسیدم زیرا میدیدم نزدیک است که معشوقم بامن هفکرو دوست بشود . اگر میتوانستم ببینم که در راه پرخطر زندگانی بنقطه اوج رسیده و در قدم دیگر پرتگاهی است مهیب که منظره آن دل شیر را آب میکند و امید خلاصی نیست ، میایستادم و دیگر نمیرفتم ، اما چه میتوان کرد که ما کور خلق شده ایم .

پدر فریدون فوت کرد و کفالت جمععی بر عهده او قرار گرفت . بزحمت افتاده بود ، موقع را مغتنم شمردم و گفتم اگر تو بامن شریک بشوی ، باوضع فعلی تجارت ، زود صاحب سرمایه و راحت خواهی شد ، خواستم بگویم قرضت میدهم لکن جرئت نکردم . چندروز بعد دوهزار تومان آورد و بمن داد ، گفت هر چه میخواهی با این پول بکن .

دو سه روز نگذشته و هنوز پول فریدون بمصرف نرسیده بود که مقداری کاغذ که یکسال ونیم قبل با رویا سفارش داده بودم وارد شد و پنج برابر قیمت خود فایده کرد . من بخیال خود فریدون را در این عمل شرکت دادم و ده هزار تومان فایده برای او منظور کردم .

بیست روز بعد صبحی بود و در مغاره نشسته بودم ، دستك چك بانك را از کشوی میز در آوردم ، از وجد قلبم می تپید و دستم میلرزید . پس از آنکه يك حواله بمبلغ ده هزار تومان باسم فریدون نوشتم ، مثل اینکه بارسنگینی را از دوشم برداشته باشند ، نفس راحتی کشیدم و تبسمی کردم . خود را همدوش فریدون دیدم بلکه بزرگتر ، فکر میکردم او برای خاطر من در بچگی چند دقیقه زحمت تنبیه را بخود هموار کرد و من امروز ده هزار تومان باو میبخشم و حال آنکه هیچ اجباری در این کار ندارم ! آری من از او

بزرگترم و از رنج منت خلاص شدم، وه که بارمنت چه سنگین است !
 اما خوشبختانه من زود متوجه افکارشوم دیو وجود خودم میشوم ، با
 خود گفتم : فریدون بدون هیچ دلیل و احتیاجی در طفولیت که اصل حیات
 خودپرستی است ، از حیثیت خود گذشت و بزحمت بدنی و روحی تن درداد
 و همه چیز خود را در مقابل هیچ چیز من فدا کرد و من حالا يك قسمت
 کوچکی از دارائی خود مرا درازاء آن فداکاری میدهم ، آنهم باز برای تلافی
 و خلاصی از زیر بارمنت است ، چرا اینهمه بخودمییالم و افاده میکنم ! شرمنده
 شدم و اقرار کردم که من از او خیلی کوچکتترم .

حواله را برداشتم و بخانه فریدون رفتم . در ضمن راه فکر میکردم
 که باو فرصت سؤال ندهم و نگذارم بپرسد چه معامله ای بوده که باینزودی
 اینهمه فایده کرده ! عظم باینجا رسید که بگویم : فریدون ، عجب بخت
 بلندی داری ! بعد از این در هر معامله باید تو را شريك کنم و از بخت بلندت
 فایده ببرم . بیجهت بخت را چشم بسته تصور میکنند زیرا گاهی بایکی همه
 وقت وهمه جامساعدت میکند و گاه یکقدم بادیگری نمیرود ، يك همهچه
 وجود با اثری نمیتواند کور باشد !

یقین داشتم مدتها مشغول فلسفه بخت میشدیم و موضوع ده هزار تومان
 فایده از بین میرفت .

با این افکار بخانه فریدون رسیدم ، در باز بود ، و اردحیاط شدم و باتاق
 مهمانخانه رفتم ، هیچکس نبود ، زنك اخبار را فشار دادم که از اندرون کسی
 بیاید و بپرسم فریدون کجاست ، بگویم چرا در خانه را باز میگذازند !
 چشمم بیاد بزن قشنگی روی میز افتاد . بدبختانه حس تجارت من تحريك کرد
 و نزدیک شدم دیدم شبیه بیادبزی است که دوروز پیش برای پریچهر بخانه

بردم ، سعی کردم بخاطر بیاورم که بکدام زن از آن بادبزن فروختم تا
میچ فریدون را گیر آورده باشم . در این فکر بادبزن را بصورتی نزدیک کردم
بوی عطر پریچهر را میداد ! ضمناً از خاطرم گذشت که دیشب بخانه آدمم
پریچهر تلفون میکرد ، از آمدن من آشفته شد و صحبت را قطع کرد . پرسیدم
با که صحبت میکردی ؟ گفت «فرنگیس دختر عمو فردا مهمانم کرده ، آنقدر
اصرار کرد که ناچار قبول کردم ، از این مهمانیها خوشم نمیآید بخصوص
که میل داشتم فردا از خانه بیرون بروم و بکارهایم بپردازم .»

از این فکر مضطرب شدم و برای اینکه حرکتی کرده باشم ، بطرف
اتاق غذاخوری رفتم و از آنجا با اتاق تحریر وارد شدم ، دیدم پریچهر و فریدون
روی نیمکت نشسته اند ! پریچهر فریاد کوچکی زد و فریدون مثل مجسمه
بمن نگاه میکرد .

دیگر چیزی ندیدم و نشنیدم ، چشمم را پرده گرفت ، گوشهایم زنگ
میزد ، سرم بدوار افتاد ، بدیوار تکیه کردم و نمیدانم این حال چه مدت طول
کشید . فریدون نزدیک من آمد و گفت علی ، بشرافت دوستی قسم که خیانتی
نشده و این ملاقات برای خاطر تو بوده .

خنده بلند عصبانی کردم و گفتم کلمه شرافت از دهان آدم بیشتر خیلی
مضحک است ! فریدون روی صندلی افتاد و سرش را درد دست گرفت . پریچهر
بدون اینکه تغییری در حالش پیدا شده باشد ، نزدیک من آمد و گفت علی جان
فریدون بی گناه است ، تقصیر از من بوده .

این اقرار آتش بجانم زد ، دلم میخواست لااقل مقصر فریدون باشد
نه او . از خودم دورش کردم و گفتم تو از او بیشتر فتری ، شما هر دو برای یکدیگر
ساخته شده اید .

برای اینکه فریدون رازیر بار خجالت خرد کنم ، چك بانك راروی
میزانداختم و بیرون رفتم .



مثل دیواندها ، بیقصد و خیال براه افتادم ، گاهی تند و گاهی آهسته
میرفتم ، یکبار از دور اتومبیلی دیدم که سرعت میآید ، خود را بوسط خیابان
انداختم و حس کردم که اتومبیل از روی من گذشته و بدنم را از هم دریده ،
پریچر و فریدون مرا باینحال در مریضخانه میبینند ، يك نگاه پراز حکایت
و معنی بآنها میکنم و جان میسپارم ، دلشان میسوزد ...

تصور تصادم اتومبیل با پشت من چنان بود که انتظار یکمالش مطبوعی ،
فریادهای بوق را میشنیدم اما همچو بنظر می رسید که پریچر و فریدون
را برای تماشا خبر میکنند . متأسفانه شوفر ماهر بود ، باغرغر و دشنام از
کنارم گذشت و من از آن حال خوش بیرون آمدم .

آفتاب بچشم بیرونق میآمد ، دنیا را خالی میدیدم همچو تصور میکردم
که دیگر موجدی برای زندگانی ندارم . از آمد و شد اشخاص تعجب میکردم
و حرکاتشان بنظرم خنك و بیمعنی میرسید . دو نفر جوان در جلوی من بتائی
میرفتند و باهم صحبت میکردند و گاهی میخندیدند . از خیالم گذشت که
این بیچاره ها یکدیگر را دوست میدانند ، از این اشتباه متأثر شدم و بزور
از میانشان گذشتم ، مثل آنکه با این عمل میخواستم رفع اشتباه از آنها
کرده و رشته این دوستی دروغی و ننگین را بریده باشم .

یکمرتبه متوجه شدم که نزدیک مغازه رسیده ام ، بدنم لرزید ، از هجوم
یار گارها گیج شدم ، چشمم را پرده سیاهی گرفت و خود را در مقابل منظره
هولناکی دیدم و روگرداندم ، بی اختیار بطرف بازار رفتم زنها بچشم هیولاهای

مهیبی میآمدند، زیر آن پرده های سیاه و مخوف، شیاطینی تصور میکردم که انسان بیچاره را بانگاههای ساحرانه تسخیر میکنند و بورطه هلاکت میکشند، از نزدیک شدن بآنها پرهیز میکردم.

صاحب منصب بلندفدی از کنارم گذشت، شبیه بفریدون بود، فکرم عوض شد و زنا وجود لازم و مفیدی دیدم، خیال کردم جزای زشت کاری این دیوها را که بصورت مرد درآمده اند جز آن شیطانهای نقابدار کسی نمیتواند بدهد! بعابرین از زن و مرد در خیال میگفتم: بروید و تعجیل کنید، فسق و لذت پنهانی منتظر شماست، بروید و هر چه زودتر یکدیگر را بدبخت کنید! لذت بیگناه یعنی عشق تمام، نصیب بشر نیست، تا گناه ورنج و بدبختی در کار نباشد رضایت روح مریض و دیوانه انسان حاصل نمی شود! در آن احوال از صمیم قلب، همه را بدبخت میخواستم، سیم های تلفن را در هوا می شمردم و از زیادی آنها خوشوقت میشدم، آنها را شریک جرم و وسیله بدبختی بشر میدیدم می شنیدم که پریچهر و فریدون بهم میگویند: فردا - ساعت ده، همینکه رفت بیرون، مثل مرغی که از قفس فرار کند، پرواز میکنم و خودم را با غوشت میاندارم، قربانت میروم ...

قدمها را تند کردم و بیازار رسیدم و یک طپانچه خریدم!..



تصور کشتن در تمام عمر از خاطر من نگذشته بود، نمی توانستم ببینم مرغی را سر میبرند، از رفقای مدرسه که عشق بشکار داشتند بیزار بودم و با آنها همیشه دعوا داشتم. کشتن را بهیچ علت و درهیچ موقع مفید و لازم نمیدانستم و عقیده ام این بود که هر جا و هر وقت قتلی واقع شده و عقل و منطق مغلوب حیوانیت و توحش بوده. آنکه بیازار رفت و طپانچه خرید، من نبودم

او حیوان وجود من بود!

ناگهان سنگینی طپانچه در جیب، بخودم آورد، تکانی خوردم و مثل آنکه از خواب بیدار شده باشم، مقصود را فهمیدم، دانستم کجامیروم و چه میخواهم بکنم! بطپانچه دست زدم و از سردی آهن مرعش شدم، اعصابم سست شد، عرق سردی ببدنم نشست، قلبم میزد، با عجز و زاری بعابرین نگاه میکردم و اشکم در درون جاری بود. میخواستم طپانچه را از من بگیرند بدرد دلم برسند، بیچار گیم گریه کنند، توقع داشتم پریچهر را همانطور که اول بود پسم بدهند. روح آلوده فریدون را دوباره بهمان پاکی بسازند، تقاضا داشتم منظره مهیب مجلس صبح را از خاطرم محو کنند و آن صفحه خونین را از دفتر حافظه ام بکشند، قسمت امروز را از طومار عمرم بردارند و یاپندم بدهند و نصیحتم بکنند بشرط آنکه قوه بکار بستن آن پند و نصیحت را هم بمن بدهند... نمیدانم، کاری بکنند که این آشوب و پیریشانی دل آرام بگیرد، باین روح من که مثل گل سوخته و پژمرده شده دوباره جان ببخشد. اگر هیچیک از اینها ممکن نباشد، جانم را بگیرند و از این بلا خلاصم بکنند. آخر من از هم نوع خودم امید همراهی دارم، میگویند ما اعضا یکدیگریم، پس چرا از دردمن کسی بیقرار نیست... آه که این مردم چه بی رحمند، چه دل سنگی دارند، هیچکس بمن اعتنا نمیکند، بمن نگاه میکنند اما مرا نمیبینند و همه بفکر خودشانند، مثل این است که وجود من هیچ قابل اهمیت نباشد و تپش دل من بیش از لرزش بال پشه ای اثر نداشته باشد! دیدم در جنگلی هستم که جمعی از حیوانات از نوع من ولی خالی از احساسات و عاطفه بهر طرف در حرکتند! خودم را غریب و تنها دیدم، میخواستم فریاد کنم، نزدیک بود دیوانه بشوم!..

آیا هیچ خواسته‌اید در پشت قیافه‌های آرام و ساکت که در اطراف شما روانند، آشوب و طوفان خاطرها را ببینید؟ آیا هیچوقت در عمق چشم اشخاصی که بظاهر، آراسته و شاداب و سوسوگلی بخت و اقبالند، دقت کرده‌اید؟ اگر حس خودخواهی دست از گریبان ما بر میداشت و میگذاشت باحوال دیگران پیردازیم و بدرد دلشان برسیم، رنج خود را فراموش میکردیم، محنت خودمان از یاد میرفت و خوشبخت میشدیم.



چند قدم مانده بخانه فریودون، از درشکه پیاده شدم. با قدمهایی محکم تا در منزل رفتم، میخواستم با همان پا داخل بشوم اما قلبم چنان سخت میزد که نزدیک بود از حال بروم. سرم داغ شده بود، طپانچه را بزحمت از جیب در آوردم و از وظیفه مردانگی همت خواستم و از پله‌های عمارت بالا رفتم. حسن پیشخدمت از قهوه‌خانه بیرون آمد و گفت آقا تشریف ندارند نزدیک ظهر بود، یقین کردم فریودون در خانه است و از من پنهانش میکنند. بدون آنکه حرفی بزنم از پله‌ها پائین آمدم و بطرف اندرون روان شدم و بطرف اتاق خواب رفتم. برای اینکه زودتر بمقصد برسم، از باغچه گذشتم، سرم پائین بود و اطراف را نمیدیدم. همینکه از باغچه بیرون آمدم صدای مادر فریودون را شنیدم که میگویی: آقا علی خان، کلهای مرا بنابود لگد کنی، این گالها بجان من بسته.

دیدن رسا خانم با آن تبسم دائمی و نگاه پرازه حبت، حال مرا منقلب کرد. یادم آمد که از مرارپسرخود میخواند و من او را مادر جان خطاب میکنم آنهمه یاد کارهای شیرین بواسطت پرداختند، نمیدانم چه پرسیدم که او گفت فریودون هنوز نیامده، چرا سرا سیمه‌ای؟ مگر اتفاقی افتاده؟ فریودون طوری

شده! تورا بخدا بگو! بگو!! با هر جمله صدایش بلندتر میشد و چشمهایش آشفته تر.

خواستم جواب بگویم، گلویم بهم میفشرد که اگر يك كلمه میگفتم اشك از چشمم میریخت. بادست اشاراتی کردم و بهجله از خانه بیرون آمدم رفتم که مبادا فریدون از دربرسد، تن خونینش در نظرم مجسم شد که مادر در آغوش کشیده... فرار کردم، هر قدر میتوانستم قدمها را تند و بلند بر میداشتم میدویدم. از شهر خارج شدم و مثل ظرفی که لبریز شده باشد، بی اختیار آب از چشم و صورتم میچکید. راه صحرا را گرفتم و میرفتم، فکری نمیکردم، همینقدر میفهمیدم که دلم از هرا میدی بریده، بی پناه و بیچاره‌ام، زار و نالان شدم، یادم نیست چه‌ها میگفتم و چه شکوه‌ها میکردم، نمیدانم چند ساعت در این حال گذشت، ناتوان روی سنگی افتاده بودم. رفته رفته تکه‌های خیال در خاطر م وصل میشد: یادم آمد بر سرم چه آمده. بحقیقت حال خودم بر خوردم و دلم بحالم میسوخت، هر چه در زندگی سختی کشیده بودم و هر چه مصیبت مشهور شنیده بودم در نظرم مجسم میشد. ناپلئون را دیدم که از سلطنت دنیا دست برداشته‌است، بحبس میرود و میخندد اما وقتی زنش را اودست میکشد و پسرش را از او میگیرد، قلبش میشکند و گریه میکند بنیان همتش از باختم گنج دنیا سست نمیشود و طبیعت را از شکوه و شکایت خود خوشنودن نمیکند اما از بیوفائی زن خود بجان می‌آید و مغلوب میشود. حکایت سزار رومی بخاطر م رسید که بدست کسیکه او را پیسری قبول کرده و در دامان خود پرورده بود، کشته شد. سعی داشتم احساس کنم وقتی خنجر بروتوس را بر سر خود دید و باو گفت، تو هم بروتوس؟! باو چه گذشت و در آن يك لحظه چه خاطراتی از مغز او عبور کرد.

از اینگونه وقایع آنچه خوانده و شنیده بودم بیاد می‌آوردم و خود را بجای بیچارگان می‌گذاشتم اما هیچ از دردم کم نمیشد.

روز بآخر رسید، خورشید در کفن پاره پاره‌ای خون آلود پیچیده بود و بمن میگفت: منم بیچاره‌ام، روی من اول سفید بوده، حالا زرد شده و سیاه خواهد شد! منم گرفتار قانون طبیعتم، این جذبه که بین من و عشاق است روزی از بین خواهد رفت، این ذرات وجود من که امروز عاشق یکدیگرند و دور هم می‌گردند از هم جدا خواهند شد، هر چه بهم پیوسته ناچار باید از هم بگسلد، اما عشق باقی است و هیچ ذره‌ای از آن خالی نخواهد بود، منتها هر کجا جذبه معشوقی قوی تر بود بآن طرف رومی‌آورد. دنیا جمع است و تفریق یا دوستی و جدائی ...

با خود گفتم. با این حال پریچهر چه تقصیر دارد، فریدون را چرا مقصر بدانم! مگر آنها اجزای این عالم نیستند، مگر آنها می‌توانند از قانون طبیعت سر بی‌چند؟ آن کشش و توانائی که در وجود من بوده و پریچهر را محو و مجذوب من می‌کرده ضعیف شده، جاذبه فریدون از من بیشتر است و پریچهر بیچاره را برخلاف میل خود بآن طرف برده. آهن که میان دو مقناطیس بود، بهر طرف که قوی تر باشد می‌رود و گناه ندارد. شاید تقصیر از من است که فریدون را بخانه خود راه دادم و پریچهر را دچار همچو خطری کردم. دوست را نباید در معرض امتحان گذاشت و با طبیعت نباید بازی کرد، انسان ضعیف و ناتوان در مقابل دنیا بی‌اختیار و مجبور است. افسوس خوردم و خود مرا از این بی‌احتیاطی ملامت کردم اما دلم گفت عشقی را که باید پس پرده و در بند نگاهداشت ارزشی ندارد، مهربانی محبوس که بزنجیر اسارت بسته شده خواستنی نیست.

فریدون و پریچهر را در آغوش یکدیگر میدیدم و بهیچیک ایرادی نداشتم، از دوستی و کینه هر دو خالی بودم و دیگر دلیلی برای زندگانی نمیدیدم، طپانچه را روی قلبم گذاشتم و پاشنه را فشار دادم. حس کردم که میمیرم، پریچهر را میدیدم که مرا در آن حال میبیند و دلش برایم میسوزد. هر چه فشار دادم طپانچه خالی نشد، هر چه کردم نتوانستم گیرش را رفع کنم، مثل این بود که آن جسم بی روح میداند که باید مرا آزار کند، از غیظم طپانچه را بزمین زدم، خالی شد!..

صدای گلوله فضا را پر کرد و من در بهت و حیرت بودم، وقتی بخود آمدم جریان فکرم تغییر کرده بود... قصد کردم پیش از آنکه خودم را از رنج زندگی خلاص کنم اموال مرا تقسیم کرده باشم. با این خیال از جا برخاستم و براه افتادم. خیال داشتم مختصری با جزاء تجارتخانه بیخشم و مابقیرا بحسین برادرم که مدیر تجارتخانه بود وا بگذارم اما پریچهر دائم بخاطرم میآمد و نمیگذاشت فکر کنم، میگفت هر چه داری مال من است! مگر آنهمه عهد و پیمانرا فراموش کردی؟ بچه جرئت خودت را صاحب اختیار فرض میکنی! مگر یادت رفته که هزار بار میگفتی: جان و مال را بیک اشاره در قدمت فدا میکنم؟! شرطی در کار نبود، حالا موقع رسیده، زود باش مالت را انثار کن و جان را بده، عذری نمیپذیرم، بهانه نیاور!..

یادم آمد یکروز که اظهار عشق و فداکاری میکردم گفت: اینکه میگوئی بچگانه است، دروغ نمیگوئی، خیال میکنی احساسات همه وقت همین خواهد بود اما اشتباه میکنی، بمحض اینکه خواهش من مخالف با میل تو شد این حرفها را فراموش خواهی کرد، خواهیم دید.

تند میرقتم و با این افکار مزاحم درزدو خورد بودم ، همینکه خود را در شهر دیدم مال و مکنت را فراموش کردم و از تصور اینکه خانه ام بی پریچهر خواهد بود ، نفسم در هر قدم بریده میشد ، جان از وجودم بیرون میرفت ، آهسته میمردم ، ای کاش مرده بودم... یاد هر گوشه‌ای از خانه بدنم را میلرزانید ، آن موبله‌های قشنگ و اشیاء ظریف که با آنهمه ذوق و سلیقه تهیه شده بود در نظرم صورتهای مهیبی بود که با من روبرو خواهند شد . من در آن خانه بکمترین اسباب و حتی بهر گل و برگی علاقمند بودم ، هر چه در آن لانه عشق بود باروح من بستگی داشت . عجب این است که با وجود لیاقتی که در جمع کردن ثروت دارم دلم هیچوقت بند پول و مال نبوده ، گاهی که بحساب رسیدگی میکردم و میدیدم مبلغ هنگفتی فایده کرده‌ام خوشوقت میشدم اما آن خوشحالی برای نفع نبود بلکه از نتیجه سعی و هوش خودم لذت میبرد . تا آنکه پریچهر را نگرفته بودم مصرف دارائی را نمیدانستم چنانکه با وجود آنهمه منافع ، زندگانی ساده من تغییری نکرده بود ، تنها از این بابت راضی بودم که هر کتابی را دلم میخواست میخریدم ولی چون بیش از آنچه میتوانستم بخوانم ، برای تجمل ، کتاب جمع نمیکردم هوس خواندن باعث مخارج گزاف نمیشد .

آنروز که در آستان عشق پذیرفته شدم دانستم که زر و سیم برای نثار در پای معبود است ، از آن ببعد از ثروتم فایده میبرد ، هریک تومان که بمیل و خواهش پریچهر مصرف میشد برای من لذتی بود که هیچمقدار پول با آن برابری نمیکرد . من بکمترین اسبابی که در آن خانه بود پابند و عاشق بودم ، هر چه نظر و دست پریچهر بر آن گذشته و گوشه‌ای از خاطر او را مشغول کرده بود از اجزاء عشق من محسوب میشد و مقدس و محبوب

بود. آن منزل نگارخانه‌ای بود که همه جا عکس معشوق را میدیدم، در آن آشفته‌گی، بنظرم می‌آمد که صورت پریچهر از همه جا محو شده، روح او از آن خانه فرار کرده، اشیاء همه مثل جسد های بیجان، سرد و وحشتنا کند، با چشمهای مرده خیره بمن نگاه خواهند کرد. از این منظره می‌ترسیدم و بخود می‌لرزیدم، گوئی بدنم زخم بود، از حرکت در لباس متأثر میشدم.

بخودم دل‌دادم و گفتم این چند دقیقه محنت قابل تأمل است، بمحض رسیدن بخانه وصیت خود را مینویسم و برای برادرم می‌فرستم و خود مرا روی همان نیمکت و در همان اتاق گرد پشت گلی رنگ که وقتی لانه عشق ما بود هلاک میکنم..

تحمل آن چند دقیقه محنت برایم جان‌کندن بود، کجا میدانستم که این وجود بدبخت، روزها و ماه‌ها و شاید سالها دچار سخت‌ترین درد و عذاب روحی و جسمی خواهد شد!..



بسرعت قدم افزودم که مبادا عزم ضعیف بشود، با تمام قوا هر نوع فکری را از خاطر دور میکردم تا بخانه رسیدم. بمحض اینکه دردم باز شد، اسمعیل نوکر پشت در منتظر بود، پرسید، آقا این وقت شب کجا بودید، دیگر چیری بصبح نداریم، ای وای چرا رنگتان پریده، صورتتان چرا خونی است، لباستان خاکی شده، نکند گرفتار دزد شده باشید؟ خدا رحم کرده!

جواب این سؤالات و حرفها را با آه های درونی میدادم منتهی

اسمعیل نمی شنید ، باز میگفت : دیشب یکنفر را در کوچه خودمان زخم زده اند .

من در پای عمارت بیحرکت ایستاده بودم و خیره باونگاه میکردم؛ جرئت بالا رفتن نداشتم ، شاید اسمعیل خیال کرد دیوانه شده ام ، بازویم را گرفت و گفت : چرا بالا نمیروید ؟ خانم هنوز نخوابیده ، منتظر شماست. از شنیدن این خبر قلبم لرزید. اگر کمک اسمعیل نبود نمیتوانستم از پله ها بالا بروم . اقرار میکنم که این اضطراب از شوق بود ، مست نشاط شدم ، گذشته در نظرم دور رفت و محو شد . یقین کردم خطائی نشده، فریدون راست میگفت ، او و پریچهر مرا مثل جان شیرین دوست دارند و بمن خیانت نمیکنند .

هنوز داخل سرسرا نشده بودم ، آن حال خوش مثل برقی که در شب تار لبخند بزند گذشت و درونم را تاریکی غم و پریشانی فرا گرفت ، رشك و حسادت صفای دلم را برهم زد ، تکبر و خودپسندی نهال سعادت را سوخت ، میگفتند : تو با اینهمه خوبی و قشنگی ، چرا پریچهر باید بدیگری دل ببندد ، چه جنایتی ! مبادا این گناه او را ببخشی ، مردم چه خواهند گفت !



در آئینه سرسرا از خودم وحشت کردم ، قیافه ام بکلی عوض شده بود ، دیدم گریه میکنم ، روی پیشانی و در اطراف دماغم زخمهایی بود که یادم نمیآمد چه وقت شده ، حیفم آمد آن منظره را تغییر بدهم ، خواستم پریچهر مرا بهمان حال ببیند تا پس از مرگم دلش بسوزد .

پشت اتاق خواب رقتم و دستم را روی دستگیره گذاشتم اما قوت

پیچاندن نداشتم. برای آنکه خود را تقویت کرده باشم حالت خشم و غضب گرفتم و بهمان صورت داخل شدم.

چراغها میسوخت، پریچهر همان پیرهن خوابی را که روز پیش برایش آورده بودم پوشیده بود، سفیدی سینه و بازوهایش مثل سپیده صبح دل میبرد. يك پهلوی روی تخته خواب دراز کشیده و صورتش بطرف من و یکپایش از لحاف بیرون بود، پائی که من همیشه بچشم میگذاشتم. عکس مرا که در قاب نقره کوچکی بود روی بالش من گذاشته و یکدست گرد آن حلقه کرده بود. موهایش آشفته و پریشان بهر طرف موج میزد، هیچوقت پریچهر را باین زیبایی ندیده بودم، ترسیدم و دلم فروریخت. خواب بود یا بیدار نمیدانم، چشمهایش بسته بود. جلوتر رفتم و ایستادم، میدیدم مقصود زندگانی یعنی عشق و آرزو، یکقدم با من فاصله دارد، اگر دست دراز کنم میرسم، در دل مینالیدم که ای خدا، زنجیر دشمنهای عشق را از گردن من بردار و آتش محبتم را سوزان کن، نگذار صدای حسادت و کینه و تکبر بگوش من برسند، خدا یا غیرت و شرافت و هر چه دارم از من بگیر و تنها عشق را برایم باقی بگذار، ای خدا بگذار پریچهر را دوست داشته باشم، دیگر از تو چیزی نمیخواهم.

در این ضمن پریچهر حرکتی کرد و صورتش را روی عکس من گذاشت، بی اختیار شدم و رفتم که خودم را بپایش بیندازم، بگویم معبود من، هر چه میخواهی بکن بشرط اینکه بگذاری من عاشق تو باشم، تقاضای دیگری ندارم. چشمش را باز کرد و سرد و ساده گفت علی چقدر دیر آمدی؟

برو خودت را بشور و بیا بخواب. جوابی نگفتم، او هم حرفی نزد

و خواهید . از این سردی و بی اعتنائی بجان آدم ، دستم رفت که طپانچه را از جیب بیرون بیاورم ، یادم آمد که وصیت نامه ننوشته ام .

برخاستم و باثاق تحریر رفتم ، خیال اولم این بود که پریچهر را از ارث محروم کنم اما دیدم آخرین تسلی من این است که بعد از مرگم دل پریچهر همیشه بسوزد و شاید روزی پشیمان و شرمنده بشود نوشتم :

پریچهر بیوفایم ، من رفتم ، اگر راحت تو در نبودن من است ، نیست شدم ، با عشق تو از این دنیا میروم .

بیاد آن روزگار خوش ، آنهمه مهر و صفا ، آن دقایق روحانی و آن لذت‌های آسمانی که تو بمن چشاندی ، شکستن عهد رابتو میبخشم و در این دم آخر از خداوند استغاثه میکنم که تورا عفو کند چرا که در این يك روز ، من بقدر گناه صد مثل تورنج بردم و یقین دارم خدا تمنای مرا قبول خواهد کرد .

در آن دنیا چشمم براه تو خواهد بود ، بیا که آنجا باهم باشیم ، آنجا سراسر عشق و وفاست ، خیانت و بیوفائی نیست ... تمام ثروت مرا بتو میبخشم ، اگر خواستی سی هزار تومان بحسین برادرم و ده هزار تومان باجزای تجارخانه بده . علی فدای توشد .

دلم میخواست پیش از مردن ببینم از خواندن این کاغذ چه حالی به پریچهر دست میدهد . انتظار داشتم از دربیاید و این نوشته را بخواند . قلم را روی میز گذاشتم و طپانچه را امتحان میکردم که مثل آن دفعه اجاجت نکند ، در باز شد و پریچهر با دهانی خندان وارد شد و بگردن من آویخت ، میگفت علی جان میخواستی اول مرا بکشی ، آنوقت

هر کار میکردی عیب نداشت، خیال داشتی مرا تنها بگذاری و خودت بروی؟
نف بتو!..

هر چه تقلا میکردم که خودم را از دستش خلاص کنم، نمیکذاشت.
در آن کشمکش طپانچه را با گوش خود محاذی کردم و پیاشته فشار
دام، صدای گلوله بلند شد و من از خود بیخود شدم، یکبار متوجه شدم
که پریچهر مرا در بغل گرفته و آهسته میگوید علی جان بیگناهم، علی
بدبختم، چه کردی! ای وای، لعنت باین طبیعت کثیف من! علی جان،
من از تو بدبخت ترم، چرا مرا نکشتی؟ من از همه کس بدبخت ترم، از
دل من خبر نداری!

فهمیدم که هنوز نمرده‌ام و این حرفها را میشنوم. پریچهر گریه
میکرد، گفتم گریه نکن، طوری نشده، اما چرا انگذاشتی خودم را بکشم،
چرا زیر دستم زدی، تو که با من اینهمه دشمن نبودی! مرا کشید و باتاق
خواب برد و روی نیمکت انداخت، پس از آنکه مدتی بمن نگاه کرد، در
بغلم افتاد و زار میگریست، سیل اشکمان در هم شد.



خستگی جسمانی و تأثرات طاقت فرسای روحی، عزت نفس و غیرت
را در من کشت و مغلوبم کرد، از این بی‌حسی لذت میبردم، معشوق در کنار
من بود و من در آسمان.

فردا ظهر وقتی بیدار شدم دیدم پریچهر لباس پوشیده و بالای سرم
نشسته، گفت علی جان پاشو، زود باش همین امروز باید برویم سفر از شنیدن
این مژده بندهای کران از جانم برداشته شد، از زندان درد و رنج آزاد
شدم، خیال کردم اگر بمن علاقه نداشت دست از دیگری نمیکشید و

نمیخواست با من تنها باشد، یقین کردم خطائی نشده. خودم را از آن تصورات شوم ملامت کردم و از روی پریچهر و فریدون شرمنده شدم. در هر نفسی بر سر زبانم بود که بپرسم دیروز در خانه فریدون چکارداشتی؟ می ترسیدم جواب بوفق دلخواهم نباشد ...

برخاستم و لباس پوشیدم و غذای مفصلی خوردم. معلوم شد اسباب سفر همه مهیا شده و بخراسان میرویم.

پریچهر در نگاه و احوال من میدید که سؤالاتی دارم، گفت علیجان میدانم که دلت شور میزند، میخواهی قصه دیروز را برای بگویم، وقتی در راه تنها شدیم شرح حال را برایت خواهم گفت، خاطرت بکلی آسوده خواهد شد، مطمئن باش. من در تعقیب خیالات خودم آهسته گفتم: پس خوب است قبل از حرکت از فریدون خدا حافظی کنیم. پریچهر تبسم محزون می کرد و گفت فریدون را باید فراموش کرد...

پریچهر نگاهی پراز ملامت بمن کرد و گفت علی چرا حالت تغییر کرده، مگر من برای تو کافی نیستم؟ منکه مال تو باشم دیگر چه احتیاجی بدیگران داری. در آغوشش کشیدم و سرم را در سینه اش پنهان کردم. از دیدن دنیا وحشت داشتم. چشمم را بستم و باو پناه بردم. قلب پریچهر بشدت میتپید، خیال کردم از تصور سستی عشق من ترسیده، خوشوقت شدم. کاش در آن لحظه میدانستم که زدن آن دل در اثر چه احساساتی است، اگر يك چشم زدن درون آن ورطه تاریک بر من روشن میشد اینهمه از روزگار محنت نمیبردم. افسوس که بعمق این چاه بی ته و بن که آنرا دل میگوئیم چشم پندار هم نمیرسد.

بطرف خراسان می رفتیم، اسمعیل نوکر و گامن، سگ باوفایم را

همراه بردیم . بهترین کالسکه ها را کرایه کرده بودم . داخل کالسکه را
پریچهر با پتوها و بالشت های قشنگ ، نرم کرده و همه جور خوراکی و
مشروب تهیه دیده بود .

بهترین روز زندگانی من آنروز اول بود که در فضای تنگ آن
کالسکه گذشت ، بهم چسبیده بودیم و متصل بهم فشار میدادیم ، پریچهر
در آغوش من خوابش میبرد . کوئی دنیا را از من گرفته و دوباره بمن
بخشیده باشند .

فکر فریدون اغلب درخاطرم انقلاب میکرد اما هر دفعه با ذوق
و التهاب عشق خودمرا از آن گرفتاری خلاص میکردم ، دلم میخواست
پریچهر هم از آن واقعه حرفی نزند تا شاید بکلی فراموش بشود . میرفتم
و خوش بودیم .

ولی چون اول دشمن سعادت و برهم زن عشق ، خودمانیم ، خیال کردم
که اگر از واقعه سؤالی نکنم بغیرت و شرافتم بر میخورد . موقعی بدست
آوردم و گفتم بنا بود وقتی تنها شدیم قصه آنروز نحس را برایم بگوئی و
از این فکر کشنده خلاصم کنی هیچ میدانی چه باری برخاطرم نشسته؟

پریچهر آهی کشید و گفت چه خوب بود که آن قصه را فراموش
میکردیم ، میترسم اگر بگویم اوقات تلخ بشود . گفتم هر چه بوده بگو .
گفت حرفی ندارم اما گفتن من دو شرط دارد ، یکی آنکه بعد ها
در اینخصوص صحبتی نکنیم ، دیگر آنکه هر چه شنیدی غصه نخوری .

گفتم شرط اول را قبول میکنم و هر قدر بتوانم سعی میکنم غصه نخورم .
باز گفت شرط سومی این است که پریچهرت را بیش از همیشه دوست
داشته باشی ، قول میدهی ؟ چه حرفی میزنم ! مگر علی میتواند غیر از

پریچهر دیگری را دوست داشته باشد!... آدمهای نجیب مثل تو یکمرتبه بیشتر در عمرشان عاشق نمیشوند، اما چه لذتی میبرند، چه خاطر آرامی دارند، عشق آنها آسمانی است. من این چیزها را خوب میفهمم... علی جان، دلت بحال آن بیچاره هائی که دائم گرفتار تشویش و اضطراب شهوتند بسوزد، آن دلہائی کہ ہر آن در پی چیدن گل تازہ ای ہستند از خارہای جفا ہمیشہ پارہ پارہ و خونینند. خوش بحال تو، ہر کس مثل تو فطرتش پاک باشد، خوشبخت است.

در باطن بخود بالیدم و مغرور شدم اما روی سخن پریچهر باخودش بود منتہا فہم کوتاہ من بعمق دل پیچ در پیچ اونمیرسید.

مثل اینکه هیچ صفتی نیست کہ معاہبی نداشته باشد: قلب پاک تصور بدی نمیکند، چشم صدیق کجی و ناراستی نمی بیند و بچاہ میافتد، پس چہ باید کرد؟

دیدم پریچهر فہمیدہ کہ من از فریدون بہترم و از خوبی من برقت آمدہ، آنقدر خوشوقت شدم کہ حدی بر آن نبود. وقتی مرد بتواند در مقابل معشوق میان سایرین سرافرازی کند چنان است کہ زنجیر اسارت را از گردنش برداشته باشند، از قید و آشوب و دغدغہ خاطر خلاص میشود. پس از مدتی راز و نیاز، پریچهر گفت: تقصیر تو بود کہ فریدون را با من آشنا کردی، چند روز پس از آنکہ او را بخاند آوردی پیش بینی کردم کہ دوستی شما بریدہ میشود، از نگاہهای فریدون فہمیدم کہ خیالش با من پاک نیست، دلم لرزید، میگفتم خدایا چہ خواہد شد! دوسہ دفعہ خواستم مطلب را بتو حالی کنم گفتم شاید خودش منصرف بشود و

رشته الفت شما را نبرد تا آنکه یکروز بمن اظهار عشق کرد اما بیچاره خودش هم خجالت میکشید، چکند تقصیر او هم نبود، دل شخص که همیشه بفرمان خودش نیست...

نزديك بود روح از قالبم پرواز کنندیدم تحمل شرح قضیه را ندارم. گفتم زود بگو آخر چه شد، آنروز برای چه بخانه اورفتی؟ گفت آنروز رفته بودم آب پاکی بدستش بریزم. نصیحتش بدهم. قدری فکر کرد و باز گفت: از آنروز میان ما بریده شد، یعنی فریدون فهمید که اصرارش فایده ندارد. من میخواستم طوری باشد که دوستی شما بجا بماند، خدا نخواست، تو آمدی و مرا در آنجا دیدی. اما نمیدانی فریدون چه گذشت، چیزی نمانده بود دیوانه بشود، از اضطراب یا از خجالت کاغذ تو را باز نکرد. خواستم بگیرم و بخوانم، نگذاشت. راستی باو چه نوشته بودی؟ گفتم ده هزار تومان از پول خودم بفریدون بخشیده‌ام.

رنگش سرخ شد و ابروانش را درهم کشید، گفت علی تو زیادی خوبی، اینهمه خوبی مرا آزار میکند، من از اینطور احساسات رفیق بدم می‌آید، تو را برای خوشگلیت دوست میداشتم اما حالا میبینم که خوبی تو مرا اسیر و بنده میکند و من از بندگی خوشم نمی‌آید.

در آنوقت درست نمیفهمیدم چه میخواست بگوید، پس از کمی سکوت باز گفت: فریدون خیالش این بود که بیاید پیش تو و هرچه شده برایت نقل کند، من نگذاشتم چون هرچه میگفت تو باور نمیکردی و ممکن بود باز چیزهایی بگوئی که بشراقتش بر بخورد. شاید کار بجای بدمیکشید، همین‌طور که گذشت بهتر بود.

گفتم افسوس میخورم که چرا فریدون را نکشتم! با اضطراب پرسید

مگر دوباره او را دیدی؟ تفصیل را برایش حکایت کردم ، بانفرت و وحشت گفت: (من تو را آدم کش نمیدانستم ! بدان که اگر فریدون را کشته بودی دیگر دوستت نداشتی ، آدم کش را که نمیشود دوست داشت !

حمایت پریچهر از فریدون خاطر مرا منقلب کرد ، بخشونت گفتم معلوم میشود توهم نسبت باو بی علاقه نبودی ! گفت: (هر کس اظهار دوستی بکند دردل آدم جا میگیرم ، مگر نشنیده‌ای دل بدل راه دارد اما اتفاقاً من بفریدون علاقه‌ای ندارم ، مقصودم این بود که تو نباید آدم کش باشی ، همه‌چهار کاری از تو دور است . گفتم اما وقتی میخواستم خود مرا بکشم ملامت نمی‌کردی ؟ !

جوابی نداد و هر دو ساکت شدیم ، دلم از پریچهر سرد شد و خودم را کنار کشیدم که باو نخورم . یکروز باینحال گذشت ، میرفتم و بافکار پریشان خود مشغول و بی‌بچارگی خود گرفتار بودیم . اما چه سخت می‌گذشت .

آتش کینه‌ای که نسبت بفریدون و پریچهر در خاطر من شعله‌ور بود آرام شد و بجای آن غم سیاهی آمد ، از تنهایی وحشت کردم ، میخواستم به پریچهر پناه ببرم ، حس نخوت مانع میشد . وقت غروب بود ، آن موقعی که خیالات شوم مثل حیوانات مهیب از غارها بیرون می‌آیند و بانسان حمله میکنند . شاید پریچهر احوال مرا حس کرد یا آنکه خودش هم مثل من دچار حزن غروب بود و ملجأ می‌جست ، در چشم من نگاه کرد و خندید و مراهم بخنده درآورد . همدیگر را در آغوش کشیدیم و از خیالات آشفته خود در سینه یکدیگر پنهان شدیم و دیگر تاصبح از هم جدا نشدیم . قرار شد گذشتہ را فراموش کنیم ، عشق و زندگانی را از سر گرفتیم و حال خوشی داشتیم . راست است که رشته دوستی از دوباره گره خوردن نزدیک میشود

اما نقطه ناهمواری بیاد کار باقی میماند.



يك فرسخ مانده بود كه به.. برسیم. جلوۀ صبح بزم مارا روشن كرد، چشم طبیعت بر ساط رنگین ما افتاد و حسد برد.

دیدم کالسکه با سرعت غیر معمولی میرود، چنان تند میرفت كه نزدیک بود از هم بپاشد، فریاد زدم اسمعیل چكار میكنید، مگر سورچی دیوانه شده؟! سرش را برگرداند كه جواب بگوید، صدای چند گلوله بلند شد، اسمعیل نوكر و سورچی هر دو افتادند! کالسكه چند قدمی رفت و ایستاد، اسبها هم تیر خورده بودند و رو بهم غلطیدند، ناگهان در جلو چشم ما برقی زد، گلوله ای از دو بدنه کالسكه گذشت! پریچهر بمن چسبیده بود و میلرزید، سر مرا از دریچه بیرون آوردم... دیدم دو نفر غول بیا بانی سرهایشان در دستمالهای سرخ بسته، بارش های بلند سیاه، تفنگك بدست بطرف ما میدوند، تا مرا دیدند نشستند و قراول رفتند. سر مرا از دریچه برداشتم و عضلانم را برای خوردن گلوله بهم فشردم اما تیری در نرفت. نزدیک شدند و بالهجه تر کی مخصوصی فریاد میکردند پیاده شو! ..

دیواندوار اسبابهارا رویهم میریختم و در هر گوشه طپانچه را میجستم، از پریچهر پرسیدم، گفت نیاوردم!..

میخواستم از کالسكه بیرون بینایم نمیگذاشت، هر طور بود خود مرا از چنگش خلاص كردم و پائین آمدم، بدزدها كفتم چه میخواهید، برای چه بما حمله کرده اید! بتر کی شكسته بسته فحش میدادند و تهدید میکردند، از لهجه شان فهمیدم كه تر كمنند. در این ضمن دو نفر دیگر از همان جانوران از آن طرف کالسكه رسیدند و دور مرا گرفتند، در جواب هر كلمه كه میگفتم

يك ته تفنگك يامشت و سيلی ميخوردم ، دست و پايم را بستند . يکی ميگفت بگذار شكمش را پاره كنم ، ديگری بشوخی ميگفت بگذار با يك كلوله خلاصش كنم كه راحت تر بميرد . بالاخره گفتند پاره پاره اش ميكنيم كه ثواب داشته باشد.

پريچهر را نيمه جان از كالسكه بيرون آوردند ، يکی كه بسايرين رياست داشت واسمش سردار بود ، گفت اين زن مال من است ! من بي اختيار بنای فحاشی را گذاشتم . دوسه مشتی بسرم زدند كه گيچ شدم . پريچهر بيهوش شد ، خيال كردم انشاء الله مرده است ، چون يقين داشتم كه خلاصی از چنگك آن حيوانات ممكن نيست !

اسبابهارا از كالسكه بيرون آوردند و روی دواسب كالسكه كه زنده بود بار كردند ، اسمعيل و سورچی را هم كه در شرف موت يامرده بودند ، لخت كردند . ديدم چشمهای پريچهر باز شد و مرا صدا زد ، گفتم دل داشته باش ، خدا بزرگ است ! سردار خنجر را بروی من كشيده و گفت بز من حرف نزن كه دلت را بيرون ميآورم !

قرار براين شد كه مرا بكشند . سردار گفت من گوشهايش را ميبرم ، ديگری گفت من شكمش را پاره ميكنم . تمهيدی بخاطر من رسيد ، گفتم من از شهر اسلامبول و مثل شما اهل سنتم ، اگر مرا بكشيد روز قيامت عمر از شما شفاعت نخواهد كرد ! چون ترکی حرف ميزدم و كت و شلوار شكاری داشتم و كلاهم پوست بيمقوا بود ، حيله ام گرفت . سردار پرسيد چكاره ای ؟ گفتم تاجر فرشم و بمشهد ميروم ، مارا نكشيد ، پول ميدهيم و خون خودمان را ميخريم . گفت چقدر پول همراه داری ؟ هر چه اسكناس داشتم بيرون آوردم ، قريب بشصصد تومان بود ، از دستم گرفت و در جيب گذاشت . ديگری كه

از همه مسن تر بود سردار گفت یا پول یازن را بمن بده! چند فحش و يك شلاق از سردار خورد و در عوض لگد محکمی بمن زد، گفت این سگ هم اسیر من است! هزار تومان میگیرم تا آزادش کنم، سهم من از قسمت شما همه بهتر شد!

اموال را آن دونفر دیگر بردند.

سردار، گامن یعنی سگ عزیزم را با طناب بلندی بزین بست و پریچهر را بترك گرفت. مرا آن دیگری در جلو اسب خود انداخت و براه اقتادیم. پس از نیم فرسخ آن دونفر دیگر که اسباب همراه داشتند از ما جدا شدند و از راه دیگر رفتند.

هر دفعه که من کمی آهسته میرفتم شلاق و فحش میخوردم. معلوم بود که از بیراهه میرویم، از دره و تپه های سخت میگذشتیم. سردار اغلب آواز میخواند و گاهی با پیرمرد صحبت میکرد. پیر گفت اگر هزار تومان نگیرم میدهم این سگ را پسرهایم ریز ریز کنند. گفتم تو وسیله فراهم کن که کاغذ من بتهران برسد، هزار تومان حاضر است. ضمناً سردار گفتم تو برای زن چقدر پول میخواهی؟ خنده ای کرد و گفت من این حوریرا بده هزار تومان هم نمیدهم. گفتم من پانزده هزار تومان میدهم. از شنیدن این حرف تردید مزاحمی در ذهنش ایجاد شد و برای اینکه جواب مرا ندهد زیر آواز.

پیرمرد بنای فحاشی را بمن گذاشت، میگفت باید سر خودت را هم پانزده هزار تومان بخری! در این ضمن پای من بسنگی خورد و افتادم، از شدت درد نمیتوانستم برخیزم، فحش و تهدید پیرمرد نمری نبخشید، از اسب پیاده شد و با شلاق بسر و مغز من میکوبید. از این ذات بجان آمدم، در دم

فراموش شد، برخاستم و چند مشت محکم بسرش زدم! سردار میخندید و پیر را مسخره میکرد. پیر مرد خنجرش را کشید و بسمت من آمد. پریچهر فریاد میکرد، سردار گفت قلیچ چه میکنی؟ هزار تومانی را میخواهی بکشی؟! دست پیر مرد در هوا خشک شد.

سردار پیاده شد و پریچهر را بزمین گذاشت، گفت اینها همه از چربی درست شده اند، زود خسته میشوند و باید استراحت بکنند. ضمناً بصورت پریچهر خیره شد، گفت قلیچ تماشا کن، چشمهایش چهرنگ است! موهایش برنگ گاه است، در همه صحرای کسی همچو زنی ندارد، از هزار تومان تو بهتر است! سرش را نزدیک برد که پریچهر را ببوسد، من بی اختیار شدم و مثل سبع حمله کردم، یک دستش را با خنجر نگاهداشته بودم و با دست دیگر بر سر و گول هم میزدیم. مدتی این زد و خورد طول کشید، قهقهه قلیچ و ضجه های پریچهر و یارس گامن مرا تشجیع میکرد، از زور خودم متحیر بودم ولی حس میکردم که همه قوای خود را بکار میبرم و اگر پیر مرد بکمال اوبیاید از پادر خواهم آمد، خود مرا کشته میدیدم. در این اثنا فریاد وحشتناک و دلخراش پریچهر ماهر دو را متوجه کرد. میگفت علی جان، مرا برد! خدایا بدادم برسید، گریبان یکدیگر را رها کردیم و دیدیم قلیچ پریچهر را در جلوی خود روی اسب سردار نشانده و در شرف حرکت است! بطرف او حمله کردم، اسبش را شلاق زد و تاخت کرد، گامن هم که خود را از بند رها کرده بود بعقب آنها رفت. من مثل دیوانه ها دنبالش میدویدم، سردار بر اسب قلیچ سوار شد و مثل باد میرفت. من از نفس افتادم، پس از چند دقیقه آنها در پشت تپه ای از نظر پنهان شدند.

خاك بيا بان را بسر مير بختم و فرياده مي كردم ، چه بگويم ، آن احوال گذشته و كيفيت آن از نظرم محو شده ، بفرض آنكه الان در آنحال بودم آيا ميتوانستم تشبیهی پیدا كنم كه شدت آن سختی را خواننده احساس كند ؟ يقين دارم كه از بيان حال نه تنها نمیتوانم مقصود را ادا كنم بلكه در شما اثر معكوس خواهد كرد . اگر بگويم اعصابم را با مقاش بيرون ميكشيدند ذهن شما متوجه دردهای جسمانی ميشود و در نظر ميگيريد كه درد وقتی سخت بود ميكشد و خلاص ميكند ، پس چون من نمرده ام لابد رنجم خیلی سخت نبوده . اما سخت جانی روح بيش از اينهاست و هر درجه از محنت را تحمل ميكند . از آسمان بلند سفيد روزی و نيك بختی بعمق و رطبه سياه روز گاری مياقتد ، كوههای درد بر آن ميگذرد ، در سيل اشك غوطه ميخورد و هنوز برای بردن بار محنت های بزرگتری زنده است . جسم ما ظرف كوچكى است كه از اندك ناخوشی و مشقت ، ابريز ميشود ، ظرفيت بدن حدودی دارد و حتی با مشق و رياضت هم از آن حد نمیتوان تجاوز كرد ، اما وسعت روح آنقدر زياد است كه همه رنج اين جهان در آن جا ميگيرد .

حواسم مختل شد ، آنچه ياد دارم ميديدم در زير زمين و آسمان هر چه هست حتی سنگريزه ها ميرقصند و شادی ميكند ، من هم بی اختيار جست و خيز مي كردم و دور خود ميچرخيدم و بفرياد باندم ميخنديدم . شايد آن منظره از تابش آفتاب و گرمی هوا بود ، در آن حال ، تدوچ هوا را كه از نور و حرارت توليد ميشود ، بجای رقص و علامت خرسندی طبيعت ميگرفتم و ديوانه ای بودم ، خيال مي كردم كه سنگهای بزرگي بپايم بسته اند ، پريچهر

در جلو می‌رود و من هر قدر زور می‌زنم باو نمی‌رسم ، فریاد می‌کردم و سر و صورت مرا با ناخن می‌خراشیدم. نمی‌دانم چه مدت در این احوال بودم، وقتی بهوش آمدم خودم را نیز ارانبوهی دیدم ، نصف تنم توی آب بود. حافظه ، این دشمن لابه لابه ناپذیر که محنت های گذشته را نعلی رغم ما تجدید میکند و ما را هزاران بار بکشیدن غرامتهای پرداخته و امیدارد، باز یادم آورد که من کیم و در چه حالم، فکر کردم و دانستم که جز مردن هیچ انتظار و امیدی نیست، باید بمشقت بمریم...

منکه دوسه روز پیش برای خود کشتن حاضر بودم ، در آن حال چنان از مرگ می‌ترسیدم که هیچ بلائیرا سخت تر از مردن تصور نمی‌کردم! می‌خواستم زنده باشم و در پی پریچهر بروم ، همه دنیا پریچهر شده بود ، نمیتوانستم دست از دنیا بردارم. چینهای آب جوی ، زیر شعاع آفتاب، بنظرم گیسوان پرتاب پریچهر می‌آمد ، بی اختیار در جوی رفتم و چین های آبرا بوسه می‌زدم و از آب دیده تر می‌کردم .

آنقدر ضعیف شده بودم که دیگر نه درد بدنی داشتم و نه درنج روحی، بند علائقم سست میشد و خود را فراموش می‌کردم. مست تخیل بودم، پریچهر را میدیدم که بر پشت یکدسته کبوتر سفید دراز کشیده در آسمان گردش میکند، منم پرواز کردم و خودم را باو رساندم و پهلوی او نشستم . چیزی نگذشت فریدون هم خندان و مهر بان آمد و روی تخت نشست، مثل آن زمان. های خوشی مجلسمان پراز محبت و سرور بود...



نمی‌دانم بعد چه شد، یکمرتبه چشمها را باز کردم و عالم غریبی دیدم؛ پریچهر بالای سرم ایستاده بود و بمن نگاه می‌کرد! گوشم نمیشنید،

اما خیال کردم که میگفت : بین بمن چه گذشته، رنگم چقدر زرد شده، زیبایی و لطافتم رفته، چشمهایم از بس گریه کرده ام سرخ شده، چه رنجها بردم و چه شکنجه ها کشیدم اما هر طور بود فرار کردم و عشق و عصمت را برای تو نگاه داشتم . شبها تا صبح نخوابیده و روزها تا غروب در بیابانهای سوزان گرسنه و تشنه دری تو میدویدم . از ترس آنها و از وحشت جانور، این قلب ضعیف من آنقدر تپیده که مشتی خون شده! اینهمه درد و زحمت، از بدگمانی تو بمن رسید، آیا باز در وفای من شبهه داری؟ آیا با اینحال باز در دلت خال سیاهی بر چهره من مانده ؟ .. مرا با این شکل و صورت بپذیر ، بیش از پیش دوستم بدار ، من پرچهر باوفای توام، من کنیز توام، روحم همان است اما صورتم عوض شده و تقصیر از من نیست...

رفته رفته بخود آمدم و حس کردم که یکی بدن مرا میمالد، بهوش آمدم و حقیقت را دیدم؟ سیاهی قوی هیکل با کلاه و لباس تر کمن نشسته بود و اعضاء مرا آهسته میفشرد ، زنی بالای سرش ایستاده بود و نگاه میکرد، سرش دردستمال قرمزی پیچیده ، رنگش زرد و تیره و چشمهایش بشکل بادام بود .

سیاه بتر کی پرسید میتوانی چیزی بخوری؟ گفتم چه لازم، تو که مرا زنده نخواهی گذاشت . گفتم نترس من تر کمن نیستم ، شیعه مرتضی علیم . دستش را گرفتم و بوسیدم . سیاه زشت بنظرم حور بهشت آمد .

آب و نانی بحلقم کردند، جانی گرفتم و ماجرا را برای آنکه آن زنهم بفهمد بتر کی برایشان حکایت کردم، هر دو گریه میکردند، سیاه یکدسته اسکناس از جیبش درآورد و دوستی پیش من گذاشت ، گفت این پول مال شماست ، همانست که تر کمن از شما گرفته ، من مال دزدی نمیخورم ،

این اسب سفید هم مال همان ترکمن است و بشما میرسد. سوار بشوید که باهم بشهر برویم، هراسان پرسیدم که مگر تو پریچهر را دیدی؟ گفت نه، ما آن ترکمن جوان را که نشانی میدهی دیدیم، در بیابان افتاده و مرده حالا میفهمم که پیرمرد در سر تاخت تیری برایش انداخته و رفته. یقین داشتم که از غارت میآید، نوی جیبش این اسکناسهارا پیدا کردم و اسبش را که کنار کشته ایستاده بود گرفتم و دادم کل بهار همین زن من، سوار شد. اتفاق خوبی افتاد چون اسبمان خسته و وامانده بود، از ریشب تا بحال من و این دختر را به پشت گرفته و جانمان را نجات داده. پرسیدم از کجا نجات داده؟ گفت سرگذشت ما دراز و خلاصه اش اینست.



«من نوکر فضلعلی خان سرتیپ فوج شاهسونم، اسمم جهانشیر است. پارسال با فوج رقتیم استرآباد، چند روز بعد سرتیپ مأمور آق قلعه شد. يك شب تر کمانها بما شبیخون زدند، تا صبح دعا کردیم، همینکه هوا روشن شد دیدیم چهار طرف ما را محاصره کرده اند، بازیکی دوساعت جنگ کردیم، بیست سی نفر سرباز کشته شده بود، سرتیپ گفت باید تسلیم شد چاره نیست کمک نمیرسد. آمدند و دستهای ما را بد پشت بستند. چهار روز راه رفتیم، در بین راه، سربازها را بدادها می فروختند. روز چهارم سرتیپ و من را به ابه سردارپنک پدر این دختر آوردند، سرتیپ را روزها میفرستادند عملگی مرامتر این اسب کردند. این اسب در ترکمن معروف است، میگویند هزار تومان میارزد، سردار اینرا از جانش بیشتر دوست داشت. چون قدم بلند است زن و مرد بتماشای من میآمدند و گاهی برایم خوراکی میآوردند. هر چه التماس میکردم که بگذارند روزها بروم بجای

سرتیپ عملگی بکنم فایده نداشت، از خجالت میمردم. سرتیپ که حتی مشق سربازهارا هم خودش نمیداد هر روز باید زیر آفتاب داغ جان بکند! این بیرحم‌ها از ریش سفیدش شرم نمی‌کردند! شب که برمیگشت آنقدر خسته و وامانده بود که از حال میرفت، تنش را مالش میدادم، از غذای خودم که نگاهداشته بودم برایش می‌آوردم. همینکه بحال می‌آمد از بچه‌هایش صحبت میکرد و اشک از چشمش میریخت، با هم گریه میکردیم، میگفت خدا لعنت کند این حاکم‌بیدین و ایمان را که برایم کمک نفرستاد و ما را بگیر این حیوانها انداخت، اطفالمان را یتیم کرد.

چند روز بعد سه نفر سوار تر کمن آمدند و فضلعلی خان را از ابه‌ما بردند، دیگر از او خبر ندارم. در سرهر نماز بامامها التماس میکردم که از این مهملکه نجاتش بدهند اما نمیدانم آیا نمازهای من در این مدت قبول است یا نه چون این بیدین‌ها مرا مجبور میکردند دست بسته نماز بخوانم، خدا از تفسیرات من بگذرد.

غذای مرا همین گل‌بهار دختر سردار می‌آورد، دلش بحال غریبی من میسوخت. بجراحت پایم که از زنجیر شده بود مرهم می‌گذاشت، هر وقت که پدر و برادرش نبودند می‌آمد پیش من می نشست و دل‌داریم میداد. با من خیلی محبت میکرد و همیشه بر سر من با عایشه زن پدرش دعوا داشت. اما سردار، گل بهار را از چشمهایش بیشتر دوست داشت، هر چه او میکرد خوب بود.

یک روز آمد و دست بگردن من انداخت و گفت من تو را دوست دارم. دورش انداختم، میخواست مرا جهنمی کند! گریه کنان رفت و دل‌م را سوزاند، دو روز پیش من نیامد، عایشه برایم غذا می‌آورد، هر دفعه که می‌رسیدم گل‌بهار

کجاست در جواب فحشم میدادند. آنقدر برای کلبهار دلم تنگ شده بود که نمیتوانستم چیزی بخورم، روز سوم کلبهار آمد و گفت چرا غذا نمیخوری؟ گفتم گلویم از غصه تو گرفته بود حالا که آمدمی میخورم باز خواست خودش را بمن نزدیک کند، آهسته از خودم دورش کردم، پرسید مگر تو مرا دوست نداری؟ گفتم چرا اما تو بمن نامحرمی، من نمیخواهم تورا با خودم بجهنم ببرم، اگر میخواهی، من از سردار خواستگاریت بکنم. پیش پدرش رفتم و تفصیل را گفتم، يك سيلی قايم بگوشم زد، پسرش تفنگ کشید که مرا بکشد، گل بهار نگذاشت.

در این موقع کلبهار دستش را روی بازوی جهانشیر گذاشت و چشمش پراز اشك شد. محبت آنها یکدیگر، سوز بیچارگی و تنهایی را جانگداز میکرد، بگریه افتادم. جهانشیر گفت خدا صبرت بدهد، کارت را با امام رضا واگذار کن بگویا امام رضا تو ضامن غریبانی، من خودم وزنم را بتو سپردم. مرا هم آخر سر، امام رضا نجات داد.

مثل طفلی که برای رسیدن بمقصود بهرامری اطاعت میکند هر چه او میگفت تکرار میکردم و راحت میشدم، گلویم باز شد و گریه ام بند آمد، گوئی کار خود را بشخص توانائی وا گذاشته ام، یک دقیقه آسوده شدم.

گفتم باقی حکایت را بگو، گفت «اگر کلبهار نبود آنها مرا کشته بودند بیشت گرمی محبت سردار، بهمه حکومت داشت، هر چه میگفت میشنیدند ولی بعد از آن دیگر تنهائیش من نمیآمد، عایشه همیشه با او بود. چشم عایشه را میدزدیدیم و بهم اشاره میکردیم. چند وقتی اینطور گذشت. یکروز الله وردی پسر سردار با خواهرش دعوا کرده بود و چون میدانست کلبهار مرا دوست دارد آمد که مرا بکشد. من نشسته بودم، از پشت سر

با شمشیر چنان بستم که گویند که دنیا پیش چشمم سیاه شد ، بفریاد من گلبهار رسید و من از هوش رفتم . يك ماه گرفتار معالجهٔ سرم بودم ، خدا نخواست که بمیرم .

پریشب خواب بودم ، از صدای پا بیدار شدم و خیال کردم الله وردی آمده مرا بکشد! از جا جستم بغلش کردم ، گلبهار بود، آهسته گفت منم ، نترس ، پاشو فرار کنیم . گفتم پای من بزنجیر بسته . گفت کلید را آورده ام . قفل را باز کردم و خود مرا آزاد دیدم ، نفهمیدم چه شد ، عقل از سرم رفت ! خدا مرا ببخشد ، شیطان گولم زد و بی اختیار گلبهار را بوسیدم ! سم اسبرا با نمد پیچیدیم که صدا نکند . سوار شدیم و براه افتادیم . تا صبح که هوا روشن شد میرفتیم تا بچشمه ای رسیدیم ، پیاده شدیم ، خیلی گرسنه بودیم ، کوفته خوبی داشتیم جای شما خالی از خورجین در آورديم و خوردیم . گلبهار يك بسته از خورجین بیرون کشید ، دیدم جزو اسبابهای نقره و طلا و پولهای زرر و سفید ، انگشتر الماس فضلعلی خان را هم آورده . حظ کردم . این انگشتر را سرتیپ از جانش بیشر دوست داشت ، یادگار مرحوم خانم بود ، همیشه همراه داشت و در سفر توی بازو بندش می گذاشت . ماشاء الله گلبهار خیلی زرننگ است ، همان وقت حرکت ، خزینه پدرش را یکجا زده ! اما چون مال حرام است من تصرف نمیکنم ، خودش هر چه میخواهد بکند ، برای خودش ملك بخرد . »

از گلبهار بدم آمد دیدم برای رضای شهوت ، دست از همه چیز برداشته و پدرش را بدرد و غصه گرفتار کرده ، یادم آمد که پریچهر هم برای خاطر من همین رفتار را کرد و من پسندیدم ! میدانستم که پدرش از غصه ناخوش شده ، مثل آن بود که دشمنم غصه داشته باشد ، لذت میبرد .

یا شاید تصور نمیکردم بدبختی در دنیا موجود باشد! خیلی طبیعی بنظرم میآمد که دختری کسی را بخواهد و اگر پدرش راضی نباشد، خانه و خانواده را بگذارد و پیش معشوقش برود. این جرئت و فداکاری را دلیل بر کمال عشق و وفاداری فرض میکردم.

وقتی شنیدم گلپهار هم اینکار را کرده، نمیدانم چرا قصه فریدون و پریچهر از نظرم گذشت و دلم بحال جهانشیر سوخت.

در این فکرها بودم، جهانشیر گفت حال ما بهتر از شماست، ما خلاص شده ایم و شما تازه در بلا افتاده اید. اما راستی سخت است عصمت انسان را برده باشند، بیچاره شما، چه دلی دارید! خدا صبر بدهد. ان شاء الله که سرتیپ هم آزاد شده باشد، بمحض رسیدن بتبریز، اسب و گلپهار و پول و همه را تقدیمش میکنم، یقین دارم گلپهار را بمن میدبخشد و عروسی میکنیم...



از شنیدن این حکایت خود را فراموش کرده بودم اما همینکه با آخر رسید دردم صد چندان شد، چرا که سعادت را در آغوش دیگری میدیدم و باورش میبرد.

جهانشیر گفت پاشو برویم که بیش از این نمیتوانیم بمانیم، در عقب ما هستند. گفتم من باید پریچهر را پیدا کنم، باشما کجاییم؟ گفت از تنها رفتن در این بیابان بجائی نمیرسی، باید رفت بشهر وفکری کرد.

اما من دلم میخواست در آن بیابان بمانم و بمیرم و از فکر پریچهر خلاص بشوم، پیدا کردن و ازدست دادن او هر دو برای من بلا بود، تصور آنچه بر سرش آمده مغزم را پریشان میکرد. اصرار جهانشیر فایده نبخشید، قرار شد اسب آن تر کمن کشته را با مقداری آذوقه بمن وا بگذارند و

خودشان بروند، از آن پول خودم صد تومان نگاه داشتم و باقیرا بجهانشیر دادم. گفت اگر کسی را در تهران یا شهر دیگری بگو تا خبرش کنم. خواستم نشانی مغازه و برادر خودم را بدهم لکن پشیمان شدم، خیال کردم در نتیجه اقدامات برادرم، فریدون که صاحب منصب ژاندارمری است خبر میشود و هر طور هست پریچهر را پیدا میکنند و من زیر خاک پوشیده ام مردن پریچهر یا گرفتاریش را در دست رقبای نامعلومی، بیودن با فریدون ترجیح دادم ... گفتم نمیخواهم مادر پیرم از مصیبت من با خبر شود و کسی را غیر او ندارم. جهانشیر نشانی خانه فضلعلیخان سرتیپ را در تبریز بمن داد و مرا با آنجا دعوت کرد.

دختر مرگمن که برای حرکت عجله و اصرار داشت اینمربه چنان اظهار بی تابی و وحشت کرد که دیگر چاره از رفتن نبود. جهانشیر دست مرا بوسید و من صورت او را، رفتند و من تنها ماندم. دیدم آخرین قطره محبت را نوشیدم و قسمتم از این دنیا تمام شد! خدا نکند کسی این حال را ببیند ... بعقب آنها نگاه نکردم، یارای دیدن آن منظره را نداشتم، گوشم از صدای پای اسبشان در زحمت بود، قطراب اشک خودم را تماشا میکردم که روی زمین میریخت، با فریدون در جدال بودم و بازبان دل سرزنش و ملامتش میکردم که ای دوست بی حقیقت، خوشی دیگری در دنیا جز سیاه کردن روزگار من نبود؛ مگر توهمن نبود که در کوچکی آنهمه مردانگی و خوبی داشتی، پس چرا اینهمه ناجوانمرد شدی! از نیکوئی پشیمان شدی و انتقام خوبی های قدیم را از من کشیدی! تخم فساد در نهادت بوده، از گذشتن روزگار آبخورده و بیارنشسته! تو از روز اول بد بودی، آن ابرازات جوانمردی هم از روی خود پسندی و غرور بود! الهی از خیانت دوست در

دلت آتش بیفتد، جانست بسوزد، مثل من روزت از شب مرگ مخوف تر بشود، جز سکوت موحتش سنك و خاك يارو ياورى نداشته باشی، معسوق را از آغوش بیرون بکشند و بتاراج ببرند، غیر از مرگ امیدی برایت نماند!.. چقدر دشوار است اولین خیانتی که از دوست میرسد! بر گشتن چهره دلربای دوستی بصورت زشت و پلید نا درستی خاطر را متعجب و مشوش میکند. جان آدمی از کشمکش این انقلاب، خونین میشود اما بتدریج عادت میکنیم، هر دفعه از این تعجب و اضطراب کم میشود تا آنکه جز از دوست انتظار پیمان شکستن نمیبریم! امری است طبیعی، پیمان را کسی میشکند که بسته .. تنها لذت زندگانی و پاداش رنجهای بی پایان ما، دمی غنودن در باغ مصفاى محبت است ولی چکنیم که میدانیم در آخر، نوک هر گل و گیاه خاری میشود و در آن ساعت که خود را باطمینان دوستی سپرده و در خواب نوشین، دنیا را فراموش کرده ایم بجان ما فرو میرود! بدتر از همه اینکه باید ناچار باین شکنجه تن در داد و باین قیمت هر روز برای روح غذای دوستی و محبت فراهم کرد! ...

وقتی نگاه کردم دیدم از آنها نقطه سیاهی بیش نمانده، وحشت غریبی بمن دست داد، جرأت آنکه چشمم را از آن نقطه سیاه بردارم نداشتم، همه امیدم همان نقطه بود. مثل کسی که در خواب باشد میخواستم فریاد کنم، صدایم بیرون نمیآمد، می خواستم برخیزم و سوار بشوم و عقب آنها بروم، توانائی حرکت نداشتم، مثل سنك، سرد و بیحرکت شده بودم، وقتی از آن حال بخود آمدم هوا تاریک بود، حس کردم که نفس گرمی پشت سرم میوزد و چیزی با گردنم تماس میکند. از ترس مثل چوب خشك شدم! چند بار این عمل تکرار شد تا آنکه روی شانهام باری نشست. از زیر چشم نگاه

کردم و دیدم سم اسب است ! مثل آن بود که همه قوای دنیا بکمک من آمده باشند ، بقالب مردهام جان آمد ، یک لحظه رفع همه وحشت و نگرانی شد . کردن اسب را بغل کردم و سم و چشمش را میبوسیدم ، او هم از مهابت تاریکی و خوف بیابان آشوب داشت . مثل کودک وحشت زده خود را بمن میچسباند و بانفس گرم خود دست و صورت مرا نوازش میکرد . پس از چندی راز و نیاز سوار شدم و براه افتادیم . اختیار را باو گذاشتم ، راه را میدانست و بطرف مسکن مألوف و دوستان خود میرفت ، مرا بکجا میبرد ؟

تاریکی شب هر لحظه درونم را سیاه تر میکرد ، کوئی هوا سنکین شده و از هر طرف بمن فشار میآورد ، دستهای سردی بر بدنم حس میکردم ، هزار شکل مهیب پیش چشمم مجسم میشد . غول بیابان را میدیدم که سرش بآسمان میخورد و در جلوی من بقفا میرود ...

چشمها را بستم و بمادرم پناه بردم ، فریاد میکردم مادر جان ، بداد ، برس ! . . از آن دعاها که شب وقت خواب میخواندی بخوان ، بدادم برس ! ... همینکه کمی آرام گرفتم ، چشمها را باز کردم و دیدم دو نقطه روشن مثل دو ستاره فروزان در افق میدرخشد . یک لحظه غایب شد ، لحظه بعد باز میدرخشید ، یقین کردم چراغ آبادی است . تند کردم و بطرف روشنایی میرفتم ، میخواستم از وحشت طبیعت بانسان پناه ببرم و لودشمن باشم .

هم قدر بچراغ نزدیک میشدم ، اسب در رقتن کندتر میشد ، تا آنکه یکبار ایستاد ، از سنک شد و قدم از قدم بر نمیداشت . گوشه اراتیز کرده بود و صدائی شبید بناله میکرد .

از حرکت آن دو روشنایی و فاصله ثابت بین آنها ، فهمیدم حیوان درنده ای است که بطرف من میآید . از ترس واضطراب دیوانه شدم ، چنان

باسب نهیب کردم و پشت گوشش نعره زدم که از جا جست و در هوا میپرید،
 فضا از فریاد من پر از وحشت شده بود، هرچه قوه داشتم با صدا بیرون می‌آمد.
 دیوانگی من در اسباب اثر کرد، او هم شیعه می‌کشید و بتندی باد میرفت تاجائی که
 هر دو از فریاد کردن و رفتن و امان دیدیم و ایستادیم اما آندو چشم فرزان ناپدید شد
 اسبم زیر پا مثل بید می‌لرزید، پیاده شدم و مدتی بدنش را مالش دادم
 و نازش کردم، در کنار هم میرفتیم؛ شاید خیال می‌کرد که من او را می‌برم اما
 من جز فکر پریچهر بجائی راد نمی‌بردم و مقصدی نداشتم، اختیار را من باو
 گذاشته بودم.

با صدای بلند با رفیقم حرف می‌زدم، می‌گفتم: کاشکی من بجای تو
 بودم؟ فریدون را نمیشناختم! یا آنکه مثل تو از همجنس خود جز آنچه در
 طبیعت اوست، تقاضائی نداشتم، از خلاف و تقصیر متأثر نمیشدم، آنقدر عقلم
 بر احساسات غلبه داشت که میدانستم بر عقاید و اخلاق مصنوعی انسان تکیه
 کردن بر کشتی بی سکان نشستن و بر دریا زدن است، آنچه باید بحساب
 آورد و در نظر گرفت، احتیاجات آنی و تغییر کننده اوست.

شما حیوانات از ما عاقل‌ترید، چشمتان دنیا را روشن‌تر می‌بیند، راه
 خود را از چاه میشناسید، دوست را از دشمن تمیز می‌دهید، اگر دست‌م
 و جور ما آدم‌ها از گردن شما کوتاه باشد میدانید در عقب چه می‌روید و چه
 میخواهید. ما بیچارگان کوریم و حقایق را نمی‌بینیم، چشم ما برابر دریای
 طوفانی خیال، خیره و مبہوت، بتماشای کوه‌های گران امواج هوا و هوس
 که بر سر هم میریزند مشغول است. باز می‌گفتم: آیا تو هم پریچهر داری و
 او را دوست میداری و از هجرش می‌سوزی؟ آیا تو هم درس عشق خوانده‌ای،
 آیا جان تو هم برشته‌های هوا و هوس دیگری بسته شده و از کشیدن‌های

بیموقع، دایم زار و نزار است! یا آنکه تو مستقلی و از باد های مخالفی که از
خاطر دیگران بر میخیزد نمی لرزی! آری تو آزادی و من بنده ... کاشکی من
بجای تو بودم ...



هوا روشن میشد. از تصور طلوع صبح قلبم بنای زدن گذاشت. منظره
سپیده دم برای من سرحد زیبایی است، نقطه آخر آرزو است، صورت خارجی
عسقی ترین و مبهم ترین افکار و خیالات ما خولیائی من است. سفیده صبح از
جنس آن نو؛ یست که از طلوع عشق در دل میتابد، صفای دوستی است، هوای
گداز ره حبت و وفاست، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو میریزیم،
لطافت ناله هائی است که از پشیمانی خوئیهای نا کرده سر میدهم.

قبل از ازدواج با پریچهر، اغلب از این نعمت بهره ور بودم و شب را
با امید دیدن سپیده میخوابیدم. همینکه نور عشق وجود مرا روشن کرد، دیگر
شب و روزم صبح بود، سپیدی فجر را در صورت محبوب و اشعه دراز آفتاب
را در تارهای مویش میدیدم. اما آنروز پریچهر را در سپیده تسامی کردم،
وقتی سیاهی آسمان رفته رفته آبی میشد مثل این بود که پریچهر چشمهای
خواب آلود را آهسته بروی من باز میکند.

لبخند خورشید همان نشاط و تبسم صبحانه پریچهر بود. با زبان دل
با هم حرف میزدیم و فضا از رموز عشق ما پر بود.



در آن حال بودم که گلوله ای نزدیک من بزمین خورد، چند نفر
سوار تر کمن از دور بطرف من تاخت می کردند و گلوله می انداختند. قلبم
از وجد تپید، همانطور که خوابیده بودم خود مرا پهن کردم که نشانه تیر

و سیه‌تر باشد و زودتر یکی بمن اصابت کنند تا در بهترین احوال بمیرم، سوارها بنظم مائیکه بودند که برای یاری و خلاصی من می‌آمدند. رسیدند و با تازیانه و لگد از این خواب خوش بیدارم کردند. من عجز و الحاح می‌کردم که مرا بکشید، صد تومان را از جیب درآورده بودم و می‌گفتم این پول را از من بگیرید و يك گلوله دیگر برای کشتن من مصرف کنید یکی از آنها که دلش رحم آمد، پول را از دستم گرفت و کارد بزرگی از از کمر کشید، اما آن دونفر دیگر مانع شدند، می‌گفتند این سکه باید خون خودش را بخورد. از آن سه نفر آنکه از همه پیرتر بود از من پرسید تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟ من آنچه را واقع شده بود می‌گفتم و گریه می‌کردم تا آنکه بقصه جهان شیر رسیدم، اشک از چشم‌های پیر مرد روان شد، پدر گل‌بهار بود.

گفته‌ایم را محکم از پشت بستند و روی اسبم نشانند. پیر مرد دهنه اسبم را بزین خود بست و بطرف ابه برگشت، آن دونفر که یکی پسر و یکی نوکر پیر مرد بودند، بتعاقب جهان شیر و گل‌بهار رفتند. مدتی نرفته بودیم که من از فرط خستگی ناتوان شدم و نمیتوانستم روی زین خودم را نگاهدارم، از اسب افتادم. چند ضربت شلاق و لگد بر بدنم احساس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی بخود آمدم پیر مرد با کارد خونین بالای سرم ایستاده بود، گفت: من خیال کردم اگر دستت را جدا کنم باز بیدار نخواهی شد! دیدم بازویم را با کارد سوراخ کرده، خون جاری است. نالیدم که ای طبیعت، ای خدا از این همه درد ورنج من چه لذتی می‌بری که جانم را نمی‌گیری!...

نرگس گفت خدا بمزخرف تو گوش نمیدهد، او خودش نور ابدست

من اسیر کرده که از زجر دادن و کشتن تو بثواب برسم، تورا بمن بخشیده که هر عضو ترا علیحده بشکنم و عمر و عثمان را از خودم راضی کنم، کشتن يك شيعه ثواب چند سال نماز دارد. افسوس که جهان شیر را بطمع پول نکشتم و عقوبتش را هم کشیدم. فریاد کردم پس چرا مرا نمیکشی! چه انتظارداری؟ مثل آنکه با خودش حرف میزند میگفت خدا یا اگر کلبهار دوباره بدستم آمد این سگ را فدای تو میکنم و از سر بها میکنم!

این خدا کیست و کجاست که با هر دلی رمزی دارد و با هر کس بزبانی حرف میزند و پیش هر چشمی بصورتی جلوه میکند! این چه خدای عجیبی است که بظالم دست زدن میدهد و سرشک از چشم مظلوم پاک میکند، این آن خدای حقیقی نیست، زائیده دماغ و فکر کودکانه ما است. این خدا را ما با عقل قاصر خود ساخته ایم و شکل خودمان را باو داده ایم، مثل همه مصنوعات ما ناقص و غیر ثابت است، مانند هر چه دست بشر میسازد پراز حسن و قبح است.

تر کمن از نکشتن من از خدای خودش عذر خواهی میکرد ولی من آرزو میکردم که عذرش پذیرفته نشود. پرسیدم آیا میدانی زن مرا کمی برد و کجا برد؟ گفت آن دزدهای تکه تر کمن بردند، مگر پس از مردن زنت را ببینی. مثل آنکه نشنیده باشم، باز گفتم چطور میشود او را خلاص کرد؟ خنده ای بتمسخر کرد و گفت تر کمن رسم ندارد زن خوشگل را پس بدهد، زن شيعه برای عیش جوانهای ما لازم است...

من از خود بیخود شدم و برای آنکه حرفش را نشنوم بصدای بلند دشنامش میدادم. باشلاق بر سر و رویم میزد اما من حرارت و جسارتم زیاد تر میشد و داد و فریاد میکردم، گفتم دختر تو هم برای عیش جوانهای تبریز

خوب است! مثل اینکه سنگ بزرگی بمغزش زده باشم ساکت شد و سرش بسینه افتاد، پس از چندی که هر دوساکت میرفتیم، گفت اگر تو دختر مرا بمن برسانی من زنت را پیدا میکنم. ناگهان خورشید امید در دلم سرزد، گفتم تو زن مرا خلاص کن، من گلبهار تورا پس میآورم. هر دو آرزومند و مهجور بودیم و کلید بهشت را در دست دیگری تصور میکردیم، دوست و مهربان شدیم. بدون اینکه من تقاضائی کرده باشم، پیرمرد کهنه‌هائی از جیب بیرون آورد و زخم بازویم را بست. پرسید اگر تورا آزاد کنم چه خواهی کرد و بکجا خواهی رفت؟ گفتم مگر قراری را که گذاشتیم فراموش کردی؟ تو بمن وعده داده‌ای که زنم را خلاص کنی، تا زنم را پیدا نکنم از اینجا نخواهم رفت ولی مینویسم دختر ترا از جهانشیر بگیرند و پس بیاورند. پیرمرد از خوشحالی کتفم را باز کرد.



در ضمن راه، پیرمرد متصل از گلبهار می‌گفت و من گوش نمیدادم. از نشئه امید خلاصی پریچهر مست بودم. یکبار زرد زیر آواز و کریه کنان می‌گفت: قز، گلبهارم، من تورا مثل مادر بزرگ کردم، سر ترا شانه می‌زد. سوزمه بچشم می‌کشیدم، هرگز تورا قایم نمی‌زد، آنروز نزدیک بود عایشه زنم را برای خاطر تو بکشم، تو پدر پیر ترا گذاشتی و با آن کاکارفتی! تف بگو! دیگر غلیان مرا کی بخوبی تو میتواند چاق کند، کی مثل تو ماست و پنیر برای من درست میکند! عایشه کجا میتواند مثل تو گلیم ببافد، سالی سیصد تومان از دستم رفت! ای افسوس، اگر کیرت آوردم پاهایت را خرد میکنم که دیگر از پیش من نروی، دخترم، عزیزم...

میرفتیم و من با خیالات خود مشغول بودم، پریچهر را امیدم که

خلاص کرده و آورده اند. بالباسهای پاره، صورتی از آفتاب سوخته، لاغر و ضعیف، با دستهای کثیف و پای برهنه خود را با آغوش من انداخته و سرش را روی سینه من گذاشته، زار میگردد و مینالد و مرا در بازوانش میفشارد، من از اشک چشم گیسوانش راتر میکنم، خجالت میکشد بروی من نگاه کند و من از شرمساری صدایم بیرون نمیآید. آهسته و گریه کنان میگوید علی، اگر بدانی در این چند روزه بمن چه گذشته، هر چه گناه دارم خواهی بخشید. اگر امیدم بوجود تو نبود، تابحال مرده بودم چه کوه گرانی بر سر من گذشت، فداکاری کردم و برای خاطر تو زنده ماندم! باز از خودم حرف میزنم، مرا ببخش، از این بیعد خود را فراموش میکنم و در دنیا جز تو کسی و چیزی نخواهم دید. گرچه در مقابل آن رنجی که از بودن در خانه فریدون در دلت نشاندم هر چه بکنم نا قابل است. خطا کردم نباید بخانه فریدون میرفتم، بایستی از او بتوشکایت کرده باشم، اما رفتم که دل تو از یگانه دوست آزاده نشود نصیحتش دادم و او هم زود قبول کرد و پشیمان شد میدانستم که من لایق دوستی تو نیستم و تو باوه محتاجی. من بیچاره چنان گرفتار و محو زیبایی خودم بودم که نمیخواستم و نمیتوانستم يك لحظه بتماشای پرده های دلربای افکار تو بپردازم در زندگانی حقیقی تو من شرکت نمی کردم، بین ما یک دنیا فاصله بود، دل تو مرغی همپرواز میخواست و من مجسمه بیجانی بیش نبودم. چشمها را میبستی و روح مرا از نسیم صبح و بوی گل میخواستی، از آواز مرغان و زمزمه جویبار می شنیدی، در خلوت دشت و کوه میدیدی، در سپیده صبح و در ابرهای سفید میجستی، در ماه و ستارگان تماشا میکردی. اما من روح مرا پروبال شکسته گرفتار حلقه های گیسوی طلائع و نرگس مست و یاقوت لب مروارید

دندانهایم کرده بودم و جزرننگ و نقش اطلس و حریر چیزی نمیدیدم، مرغ آزاد را در قفس تنگ مادیات کشته بودم. آری علی جان، من نقش دیوار و مجسمه بیجانی بیش نبودم و نمیتوانستم باتو در فضای نامحدود و دلگشای فکر پرواز کنم، من قابلیت عشق نداشتم، اگر عاشق واقعی بودم احتیاجی بتملق دیگران نداشتم دل فریدون را نمیبردم و تو و خود مرا باین روز گرفتار نمیکردم. علی جان، تو بزرگی کن و مرا دوباره در دلت بینیر، میخواهم گذشته را جبران کنم، بامن همراهی کن ...

از تصور این عذرخواهی، آفتاب بچشم روشن شد، بدبختیها یادم رفت، جز پریچهر بیگناه و مهربان چیزی نمیدیدم. میگفتم مقصر منم که فریدون را باتو آشنا کردم، هر چه غم و رنج است من باید بکشم، تو باید بزرگی کنی و مرا ببخشی ...

با این مالیخولیا میرفتم و اگر شدت این افکار نبود، متوجه خودم شده و از رنج بدنی مرده بودم. آفتاب بر سر عالم آتش میریخت، زمین و آسمان افروخته و ملتهب بود، کوئی الان دشت و هامون همه آب، و روان خواهد شد!

همینکه بچشمه و سایه درختی رسیدیم، آبی خوردیم و خوابیدیم. خواب دیدم تر کمن مرا گذاشته و رفته! هر اسان از خواب جستم، تر کمن خواب بود. خواستم فرار کنم، نتوانستم پریچهر را بگذارم و خود مرا آزاد کنم، تر کمن را بیدار کردم، نانی خوردیم و براه افتادیم.

همینکه بمنزل رسیدیم، پیر مرد پایم را بازنجیر بست و قفل کرد که نتوانم قدم بلند بردارم. زنهای ابه بتماشای من میآمدند و مهربانی می کردند، عایشه زن سردار از این توجه خوشش نمیآمد و گاهی کارشان

بدعوا میکشید، بعدها دانستم که حسادت میکرد.

صحبت من و پیر مرد همه از پریچهر و گلبهار بود، روزی صدبار وعده خلاصی آنها را بهم میدادیم.

چنان بمرحبت اولاد گرفتار بود که خود را در دست من اسیر و زبون میدید، مثل سایر اسرا مرا بکار و زحمت و امیدداشت، حتی گاهی محبت و نوازشم میکرد، میگفت اگر پایت را بسته‌ام برای اینست که فرار نکنی و امیدم را همراه خودت نبری. از قدرت عشق، حیوانی درنده‌رام و دل سنگش مثل موم نرم شده بود، میگفت الله‌وردی پسرم بدنبال جهان‌شیر و گلبهار رفته‌وقتی آمد میفرستم زن تو را پیدا کند اما اگر گلبهار را نیاورده باشد باید اول تو دختر مرا اینجا حاضر کنی تا من زنت را بتو بدهم. من هم در آنشور عشق و درد گرفتاری، بی تأمل وعده میدادم و هر شرطی را قبول میکردم پس از سه‌روز، الله‌وردی آمد، دوشتر و چند قاطر بغنیمت آورده اما بفرار یهان رسیده بود، خاطرم آرام شد چون دیدم هنوز بوجود من احتیاج دارند و ممکن است برای خلاصی پریچهر کاری بکنند.

پیر مرد گفت الله‌وردی فردا میرود بته که تر کمان و پریچهر را می‌خرد و همراه می‌آورد، تو بنویس که گلبهار مرا بیاورد و پول زیادی برایت بفرستند که سر خود و زنت را بخری.

جز نوشتن کاغذ چه چاره‌ای داشتم، آنچه توانستم شرح وقایع را دلخراش نوشتم و در فراهم آوردن وسایل برگشتن گلبهار و فرستادن پول سفارش کردم و عنوان یکی از عموها را که در تبریز تجارت میکند روی پاکت گذاشتم.

چه شب سختی بمن گذشت، گلبهار را میدیدم که از جهان‌شیر گرفته

و پس آورده‌اند، اشك حسرت میریزد و زیر شلاق پدر، مینالد و بمن می گوید: تو کردی، سزای محبت جهان شیر را خوب دادی، آفرین بدل پاکت! از خجالت سرم را در دستها فشار میدادم، که این فکر را از خاطرم بیرون کنم، قصد می‌کردم کاغذ را به بهانه‌ای پس بگیرم و عوض کنم یا بعنوان شخص مجهولی بفرستم، تصور خلاصی پریچهر، وجدان رامغلوب و ساکت می‌کرد، میدیدم اگر بایستی دنیارا آب بگیرد و کشتی مرا بمقصد برساند حرفی ندارم!



عایشه زن پیرمرد، مادر گلبهار و الله‌وردی نبود و اولاد نداشت، قریب به پنجاه سال از سنش می‌گذشت، از بس زشت بود نمیتوانستم بیش از يك نظر بصورتش نگاه کنم، پراز چین و جوش و شبیه بطشتی بود از موم‌زرد که در حال جوشیدن و غلیان سرد شده باشد، يك چشمش هم کور بود. از روز اول سایه عطف وفتش را بر سر من گسترانید و از ابراز هر گونه محبت و اظهار عشق خود داری نمی‌کرد، هر وقت پیرمرد نبود می‌آمد و نزدیک من می‌نشست و از شوهرش شکایت می‌کرد، می‌گفت که برای خاطر گلبهار كنتك‌ها خورده و از ضربت شلاق چشمش کور شده. از رفتن گلبهار خوشوقت بود و افسوس می‌خورد که چرا او هم را دجهانشیر نرفته. از من تقاضا داشت که برای برگشتن گلبهار کاغذ ننویسم و اقدامی نکنم، می‌گفت آزن ت دیگ بر بدست تو نمی‌آید مرا بردار و فرار کن، از شنیدن این پیشنهاد مرتعش میشدم،

شبى که آن کاغذ را نوشتم عایشه هراسان و مضطرب بود و نگاه‌های پر معنی بمن می‌کرد. فردا صبح کاغذ را بشهر بردند که توسط پست بفرستند

و اللّٰهوردی برای پیدا کردن پریچهر رفت . از تصور پس آوردن کلبهار ، شوقم بیدار پریچهر ، آلوده بحزن و خجلت میشد .

پیرمرد بعقب کار خود رفت و من تنها ماندم ، چنان آشفته و پریشان بودم که مصاحبت عایشه را فوزی عظیم میدانستم و بخلاف هر روز ، مشتاقانه انتظار داشتم که بیاید و هر چه میخواهد بگوید بلکه دلم آرام بگیرد . میآمد و میرفت و حتی بمن نگاه نمیکرد ، فهمیدم از اقدامی که برای برگشتن کلبهار کرده ام متغیر است ، مستأصل شدم و صدایش کردم . در جواب قرقر میکرد و ناسزا میگفت . عجز و لابه کردم ، گفتم مگر بنا نبود باهم فرار کنیم ؟ از شنیدن این حرف جبهه اش باز شد و نزدیک من آمد ، دستم را گرفت و صورتم را بوسید ، گوئی با غور باغه لمس کردم ! اصرار میکرد که همانشب فرار کنیم . ضمناً غذای را که بتبریز نوشته بودم از جیبش بیرون آورد ! از تعجب و شوق زبانم بند آمد ! گفت تو خیال کردی من میگذارم دوباره کلبهار برگردد ! کاغذ ترا امروز صبح از خورجین نو کر بیرون آوردم ، خیال میکند گمش کرده اما از ترس سردار جرئت گفتن نخواهد داشت ، بدان که اگر کلبهار بر میگشت تو و او هر دو را هلاک میکردم ! گوئی عایشه ملکی بود که برای مداوای جان نجور من آمده ، صورتش در نظرم لطیف و زیبا شد ، بی اختیار بغلش گرفتم و بوسیدم . کاغذ را ریز ریز کردم و بیاد دادم ، مثل این بود که درد ورنج مرا باد با پارهای کاغذ همراه میبرد . عایشه بیچاره از فکر من خبر نداشت ، درمن آویخت و برای فرار اصرار میکرد ، میگفت خیال پیدا کردن زنت را از سر بیرون کن ، گولت زدند ، میخواستند که تو آنکاغذ را بنویسی ! اللّٰهوردی رفت که قاطر ها را بفروشد و همین امروز بر میگردد .

یقین داشتم که عایشه دروغ را برای حاضر کردن من بفرار ساخته، باجوابهای بی سر و ته وقت را میگذراندم و برای فرار اشکالانی ذکر میکردم، ملول و متغیر شد و از کنار من برخاست و بکارهای خود پرداخت. تخم‌ظنی که در خاطر من کشته بود نمود میگرد و هر ساعت سالی مینمود، میترسیدم الله‌وردی زود برگردد و گفته عایشه درست باشد! آنروز و شب گذشت و الله‌وردی نیامد. خوشحال و امیدوار شب را بایر مرد بصحبت گذراندم، میپرسید چند روز دیگر گلبهار اینجا خواهد بود؟ مثل چرخ که تازه بکار افتاده باشد ابتدا زبانه در ساختن دروغ کند بود، رفته رفته براه افتاد و برای تهیه وسایل برگشتن گلبهار که بدست عموهای من صورت خواهد گرفت، قصه‌ها میساختم و اراجیفی مییافتم که باعث تعجب خودم میشد. پیرمرد از خوشحالی در پوست نمیگنجید. خاطرش مطمئن شد و خود داریش از دست رفت، گفت وقتی گلبهار برگشت اگر جیران را همراه نیاورده بود، دوهزار تومان از تو میگیرم و آزادت میکنم و اگر اسب را آورد، هزار تومان بدهی کافی است.

از خیالم گذشت که آنچه عایشه میگفت راست بود، دلم خالی شد، گفتم اگر زن مرا بدستم دادی هر چه بخواهی میدهم. خنده درازی کرد و گفت من چه میدانم زنت توی کدام جهنم است!

از این خیانت و بی‌شرمی چنان بر آشفتم که چیزی نمانده بود بر- خیزم و جانش را بگیرم. اما این احوال يك لحظه بیش طول نکشید، برخوردم که منم نادریست و خیانتکارم...

جز فرار چاره‌ای ندیدم.

فردا صبح اللهوردی آمد و تنها بود ... پرسیدم از پریچهر من خبر چه آوردی ؟ بشوخی بیستم شلاق میزد و مسخره‌ام میکرد ، میگفت: زنت توی خورجین است ، الان بیرونش میآورم . عجز و الحاح میکردم که شوخی نکن ، عبا رات رکیکی نسبت به پریچهر ادا کرد ... اختیارم از دست رفت ، از اسب پائینش کشیدم و بسر و مغزش میزد ، کارد را از چنگش بیرون آوردم و مهای زدن بودم که پیر مرد و عایشه رسیدند و مارا ازهم جدا کردند . اللهوردی مثل حیوان درنده، دندانهایش بیرون ریخته و چشمهایش دریده بود و نعره میکشید . من آنروز انسان وحشی را دیدم و آن منظره را فراموش نمیکنم و همیشه در پشت اعمال و رفتار مردم متمدن ، همان صورترا می بینم .

همینکه نعره اللهوردی قطع شد و از آن حال درندگی بیرون آمد ، با صدائی گرفته و خشمگین که بگوش من پیام مرگ داشت ، گفت : تو دیوانه خیال کردی من میروم زن تورا بیاورم ؟ ... عجب احمقی ! تو اینجا میمانی تا گلبهار بیاید ، آنوقت سه هزار تومان باید بدهی و بروی اگر نه سرت را خودم میبرم !

حرفهای او را پیرمرد با فحش زیاد تأیید و تکرار میکرد . دستهایم را از پشت بهم بستند و طناب محکمی بگردنم گذاشتند و سر آنرا در میان الاچق اللهوردی میخ کردند .

یگانه راه نجات ، فرار با عایشه بود لکن وجود او بیای من بندی میشد ، با او بکجا میتوانستم بروم و چه میکردم ؟ از خیالم میگذشت که او

را در بیابان میگذارم و تنها میروم . از این فکر متنفر میشدم و از بدی خودم وحشت میکردم .

با این خیالات جانگاہ شب را بروز آوردم . اللهوردی هنوز خواب بود کہ پیر مرد سوار شد و رفت . مثل گربه ای کہ حرکات موش را مواظب باشد ، چشمم بدنبال عایشه میرفت کہ بکارهای خانگی مشغول بود .

همینکہ بمن نگاہ کرد بخیال خود هر چه در دل داشتم بانگاهی نالان گفتم و با اشارہ کردم کہ نزدیک بیا ! پشتش را بمن کرد و قرقر کنان رفت و باز آمد ، آہستہ گفتم نزدیک بیا ، کارت دارم . با صدای بلند فحش میداد ، میگفت : تو همان بانتظار زنت باش ، دیوانہ لابد از من میخواهی کہ بروم زنت را بیاورم ! من باین خوبی را نمی پسندی ! از حرفهای خودش بهیجان آمد و صدایش بلند تر شد . از این هیاهو اللهوردی از خواب جست و آمد لگدی چنان سخت بسینہام زد کہ نفسم بند آمد ، از شدت درد بخود میپیچیدم و مادر جان مادر جان میگفتم . با زبان دل مینالیدم کہ ای مادر جان ، چرا چشم محبت تو این پیش آمد را ندید و مرا باین عالم آوردی مگر دوستم نداشتی ؟ چرا با آن نازم پروردی و دلہا را با آنہمہ مهر مادری نازک کردی ؟ مگر با من دشمنی داشتی ! چرا تنہایم گذاشتی و رفقی ؟ آری رفقی چون میدانستی کہ نمیتوانی ہمہ عمر مرا از بدبختیہا حفظ کنی ، زورت بدنیا نمیرسید ، یقین داشتی کہ پنجہ طبیعت ، صیادوار مرا بخون خواهد کشید ، تاب دیدن این منظرہ را نداشتی ، رفقی اما چہ خوب بود مرا ہمراہ برده بودی !

وقتی طوفان بلا شدید شد آخرین شمعہای دل را میکشد ، عواطف و احساسات خوب ہمہ خاموش میشوند . روح چندان رنجور بود کہ

خاطر من از مراعات حال عایشه بکلی آسوده شد ، جز فرار خیالی نداشتم و برای این مقصود ، بر عایشه بیش از جمادی که وسیله و آلت باشد اهمیت نمیگذاشتم .

همچو عاشق دلداده مواظب حر کاتش بودم ، صدایش بگوשמ مرده خلاصی میداد اما او هر قدر مرا محتاجتر میدید بیشتر ناز میکرد و جز دشنام جوابی به تمنا و زاریم نمیگفت .

وسط روز بود که عایشه آمد و چند تکه نان پیشم انداخت . گفتم اگر میخواهی بخورم و نمیرم دستهایم را باز کن ، جوابی نداد و داخل آلاچق شد به الله وردی گفت برو دستهایم را باز کن . الله وردی گفت خودت باز کن ، بگذار من استراحت کنم ، عایشه گفت میدانم چرا نمیروی ، میترسی آزاد که شد ، مثل دیروز سرو مغزت را بکوبد . غیرت الله وردی بجوش آمد ، مقداری ناسزا بمن و عایشه گفت واز آلاچق بیرون آمد که دستهای مرا باز کند . نگاهی غضب آلود کردم و گفتم باز کن تا جوابت را بدهم ! من از او خیلی قوی تر بودم و روز پیش او این حقیقت را دریافته بود .

بآلاچق برگشت و بعایشه گفت اگر من باین ساك نزدیک بشوم خونس را میریزم ! عایشه قاه قاه میخندید و میگفت میترسی ، میترسی ! چند سیلی محکم خورد و شیونش بلند شد ، گریه کنان آمد و دستم را باز کرد . صورتش را بوسیدم ، امتناعی نکرد ، تجدید کردم ، حرفی نزد ! گفتم هز وقت بخواهی فرار میکنیم ، جوابی نداد و رفت . حالت اضطراب من از جنك یأس و امید قابل توصیف نبود . هر دفعه که

فرستی پیدا میشد با عایشه اشاراتی میکردیم و از این رمزی که با او داشتم قلبم از شادی میتپید.



بیرون آلاچق دراز کشیده در سیاهی شب نگاه میکردم و منتظر عایشه بودم که از آلاچق بیرون بیاید. چنان منقلب بودم که طناب گردنم را میجویدم، آنقدر نازک شده بود که با سانی پاره شد. دیدم چه فایده، زنجیر پایم را که نمیتوانم باز کنم، از این حرکت بیجا عذاب خود مرا زیاد تر کرده ام! از ترس زجر و شکنجه فردا بخیالم میرسید که باز زنجیر پا خود مرا با سب برسانم و فرار کنم، میدیدم کاری است محال! بیچاره و مأیوس شده بودم، ناگهان حس کردم که دستی روی پایم گذاشته شد، عایشه برد! انگشتش را روی دهنم گذاشت که حرف نزنم. قفل را باز کرد و زنجیر را از پایم برداشت، برخاستم و بدن بالش رفتم. میرفتم تا از آبادی دور شدیم، يك اسب زین کرده بزمین بسته بود، گفت زود باش سوار شو و مرا به پشت بگیر. و سوار شدم و بیفکر و تأمل رکاب کشیدم! عایشه فریاد میکشید و من میتاختم...

نمیدانستم بکجا میروم و عاقبت چه خواهد شد. وقتی از تاختن خسته شدم اختیار را با سب گذاشتم و یک لحظه از زیر بار فکر و چاره جوئی شانه خالی کردم. طلوع آفتاب و حس آزادی، يك آن مرا از خود گرفت، وجود پر از احتیاج و تقاضای خود را فراموش کرده بودم و آهسته میرفتم. چیزی نگذشت، صدای پای اسب شنیدم، برگشتم و دیدم چند نفر سوار بطرف من تاخت میکنند! مثل خر گوش رمیده در جلوسگان شکاری بال در آوردم و فرار کردم. صدای شلیک بلند شد، گلوله ها از اطراف من

میگذشتند! از طرف مقابل هم يك عده سوار نمودار شدند، اسب و خود مرا میکشتم که زودتر بآن سوارها برسم، ناگهان ضربت سختی در ساق پا احساس کردم اما باز میرفتم.

رفته رفته حرکت اسب کند شد، میشنیدم که صدای پای سوارها هر آن نزدیک تر میشود. هر چه تقلا میکردم و رکاب و شلاق میزد، فایده نداشت. طولی نکشید که اسب در غلتمید و مرا زیر گرفت. هر طور بود خودم را خلاص کردم و چند قدمی دویدم و از شدت درد پا افتادم. سوارهایی که از روبرو میآمدند ناخاکت کردند اما هنوز مسافت درازی فاصله بود که متعاقبین من رسیدند. شمشیر الله وردی را دیدم که در آفتاب برق زد و برپیشانی من فرود آمد، دیگر چشمم جائی را ندید.

وقتی بهوش آمدم دیدم مردی قوی بهیکل با عمامه شاخدار در پای من نشسته، از جعبه ای شیشه و پارچه بیرون میآورد و پای مرا میبندد، ملتفت شدم که زخم پیشانی مرا هم بسته. بصورت من نگاه نمیکرد، از تعجب دردم را فراموش کردم و باطراف نگاه میکردم آلاچق الله وردی و سردار عثمان نبود و وضع شهری داشت، مردی که زخم مرا میبست بلند قد بود، با وجود ریش دراز مشکلی، مثل آدمهای سفید پوست که آفتاب خورده باشند، رنگش شبیه بمس قرمز بود!

گفتم شما کیستید و اینجا کجاست؟ بمن نگاه کرد، دیدم چشمهایش آبی است. پس از تأمل مختصری گفت ترس تر کم نیستی، آسوده باش، من تاجر بخارائیم، اسمم سرفراز خان است، خیالت را راحت کن و حرف زن تا زودتر معالجه بشوی. خواستم چیزی بگویم انگشتش را روی دهان

گذاشت و گفت ساکت باش !

از حال رفتم ، وقتی چشمم باز شد ، دیدم شیشه کوچکی زیر دماغم
گرفته ، گفت باز حمله قلبی برایت آمد ، حرف نزن و الاحالت خطرناك
می شود .

سرفراز خان در همان آلاچق که من بودم میخوابید ، حتی شب از
خواب برمیخاست و میآمد ضربان قلبم را گوش میداد ، روزها بیرون می
رفت ، یکنفر تر کمن را پیرستاری من میگماشت . اما تا او بیاید من از
وحشت و پریشانی میمردم . هرچه میخواستم با تر کمن حرف بزنم جواب
نمیداد ، میگفت خان گفته حرف نرنی .

تاجر بخارائی اغلب بخواندن مشغول بود ، یکبار دیدم مینویسد
اما از چپ بر راست مینوشت ، تعجب کردم و در حرکات و رفتارش دقیق شدم
اغلب سرش برهنه بود ، آهنگ های فرنگی را با سوت میزد و شاندهاش را
بالا میانداخت و حرکات فرنگی میکرد لکن مثل تر کمنها با کف دست
غذا میخورد و کاسه چائی را که خالی میشد بر میگرداند و بانو کرهایش با
همان لهجه خشن سر کرده تر کمن حرف میزد .

گرچه او بازی خود را خوب از عهده برمیآمد ولی من یقین کردم
اروپائی است یعنی از خدا میخواستم که اینطور باشد ، نجات خود مرا در
آن میدیدم ، میخواستم از دیو وحشت بفرشته تمدن پناه ببرم . من
من از آنها بودم که بعد از جنگ بین المللی دیگر شکی در پوچی و بی
اساسی تمدن اروپائی برایم باقی نمانده بود . آن قصابی بی نظیر را نتیجه آن
تمدن معیوب و خطاکار میدانستم و از فکر صفا و محبت ساده دلان آسیائی
دلم رقیق میشد ، بارفقا از مهربانی و مهمان نوازی ایلات تربیت نشده و

بدوی میگفتم و هزار دفعه آنها را باروپائیهای مادی و دنیا پرست ترجیح میدادیم. میگفتم وای بحال ما که میخواستیم این زندگانی آسوده را بگذاریم و از متمدنهای خونخوار تقلید کنیم.

توقع داشتیم اروپائی ها ملأئکه باشند و چون ملأئکه نیستند آنها را از صحرا نشینان خودمان پست تر میدانستیم، خطای این قضاوت در نتیجه حشر بالله وردی ها بر من واضح شد و حالا میدانم که توحش، تاریکی است و تمدن، روشنائی هنوز آنقدر قوی نیست که زوایای تاریک دل بشر را روشن کند.

آری یقین کردم سرفرازخان اروپائی است، صبحی بود، مصمم شدم خیالم را بگویم و چیزها بپرسم، در این اثنا مردی لاغر و سیه چرده با عمامه و لباس بخارائی وارد الاچق شد، خورجین کوچکی در دست داشت، چشمش بمن افتاد و تعجب کرد.

سرفرازخان بزبان انگلیسی گفت «اهمیت ندهید» از فرط خوشحالی نفسم بشماره افتاد، سرم را از روی بالش بلند کردم و خواستم بانگلیسی حرف بزنم، قلبم از حال رفت. سرفرازخان گفت دوسه روز دیر کردید.

آندیکری بالهجه ای که معلوم بود انگلیسی نیست جواب داد که کار خیلی سخت شده بود: (کنرال کورسوسکی) شخصاً به محل آمد و بنا بود (جا کسن) را فردا استنطاق بکنند و من هنوز نتوانسته بودم نوشته ها را بدست بیاورم. (پالکونیک خوتسو) میگفت برداشتن نوشته ها اشکالی ندارد اما باید اوراق دیگری بانگلیسی بجای آن گذاشت و تا آن اوراق حاضر نباشد نوشته جات را نمیتوانم بدهم زیرا جانم در معرض مخاطره خواهد بود. تهیه آن اوراق را نمی توانستیم جز بجا کسن بدیگری محول کنیم، و برای

اینمقصود میبایستی در حبس باو کاغذ و قلم برسانیم . (دنیکین) صاحبمنصب کشیک محبس فوق العاده وطن پرست بود و اطمینان داشتیم کدهیچگونه پیشنهاد خیانتی را نخواهد پذیرفت بلکه بالعکس اگر از خیال ما اطلاع پیدا میکرد کار خطرناک میشد . خیلی فکر کردیم و بجائی نرسیدیم . تا بالاخره من پیشنهاد کردم که (پاپف) آن صاحبمنصب دیگر که بنوبت خود مأمور محبس میشود ، تمارض کند و من فرار کنم ، پاپف چون مریض است از تعاقب من معذور خواهد بود . در اینصورت ناچار دنیکین صاحبمنصب کشیک مأمور گرفتاری من خواهد شد و پاپف بجای او خواهد نشست و خیال ما را انجام خواهد داد . یکساعت نگذشت که این نقشه را بموقع ، عمل گذاشتیم دنیکین مرا در پنج ورستی دستگیر کرد و پیش پالکونیک خونسو برد . تا ساعت یازده مرا استنطاق میکردند تا اینکه رفع سوءظن شده و آزادشدم ، در آن ساعت چون کشیک دنیکین تمام شده بود ، بمنزل خود رفت .

اسباب نوشتن بجا کسن رسید و تا چهار بعد از نصف شب یکعده اوراق نوشته و آماده کرده بود . بجای نوشته های اصلی گذاشته شد و آن اوراق را من گرفتم و آوردم .

مدتی از این مقولات صحبت کردند و من اگر موضوع را بدست نیاوردم ، فهمیدم که سر فرازخان ، تنها تاجر بخارائی نیست ، بکارسیاست هم میپردازد .

وقتی آن صحبت تمام شد ، سر فرازخان در جواب سؤال آن دیگری راجع بمن ، گفت : از... بر میگشتم ، در یک فرسخی دیدم سواری بطرف ما تاخت میکند و عده ای او را تعقیب کرده اند ، صدای شلیک بلند شد ،

اسب و سوار درهم غلتیدند ، همین شخص است که اینجا خوابیده ، اما آنها زودتر از من رسیدند و پیمایش را با شمشیر شکافتند ، میگفتند از عملیات دهات است که هر سال اجیر میکنند ، اسب را دزدیده و فرار کرده است. حاضر شدم صد تومان قیمت اسب را بدهم که او را بمن واگذار کنند قبول نکردند و دو هزار تومان میخواستند ! بالاخره قرار شد او را معالجه کنم و به آنها بسپارم ، چاره جز قبول نداشتم زیرا باید عادات محلی را مراعات کرد . دو نفر از آن تر کمانها اینجا مانده اند که این بیچاره را ببرند ...



از جا جستم و بانگلیسی گفتم برای رضای خدا ، برای خاطر تمدن، مرا از این مهلکه نجات بدهید، مرا بدست این بهائم نسپارید، من عمله دهاتی نیستم ، مثل شما شهریم و گرفتار این درندگان شده‌ام. اگر بدانید با من چه رفتاری شده بهر فداکاری مرا آزاد خواهید کرد. هر قدر پول لازم باشد میدهم ، با من همراهی کنید...

از حال بهت و نگاه خیره آن دو نفر وحشت کردم و ساکت شدم ، سرفراز خان پرسید آیا هر چه ما گفتیم شنیدید؟ گفتم بلی هر چه گفتید شنیدم، شما را در انجام وظیفه و وطن پرستی تحسین میکنم و مقدس میشمارم.. آن مرد سیاه چرده گفت کسیکه آن حرفها را شنیده نباید زنده بماند، گفتم آری مرا بکشید، جان من وزن بیچاره ام را فدای هوس آدم کشی بکنید و تقصیر را بگردن وطن پرستی بگذارید . از اینکه من کوش دارم و انگلیسی میدانم و در اینجا ناخوش افتاده‌ام گناهی ندارم ، اگر غفلتی شده از شما بوده . مرا چرا میکشید ، مگر کیفر اعمال شما را من باید

عهده دار باشم. اگر این حرفها در شما اثر نمیکند، پس امان بدهید تا من ز منرا از چنگ این وحشیها خلاص کنم. بشرافت قسم میخورم که تازندهام از آنچه شنیدیم يك كلام افشا نکنم.. از فرط اضطراب ضعف کردم.

وقتی بخود آدم سر فراز خان بر بالینم نشسته بود، گفت زن شما در کجا اسیر است و شما کیستید؟ خود مرا معرفی کردم و تفصیل را برایش گفتم، مثل آن بود که با مجسمه صحبت میکنم، اثری در صورتش نمیدیدم. پس از آنکه ساکت شدم، يك لحظه بمن نگاه کرد و گفت: قول شما را درمستور داشتن آن مطالبی که شنیدید پذیرفتم ولی خوب بود از اول ما را متوجه میکردید که انگلیسی میدانید. خواستم جوابی بگویم، فرصت نداد و بیرون رفت. ساعتی نکشید، آمد و گفت آند و تر کمانرا که برای بردن شما اینجا بودند بهزار تومان راضی و روانه کردم، برای پیدا کردن زن شما هم اقدام خواهم کرد.

دو نفر تر کمن از سوارهای خود را احضار کرد و بمن گفت که قصه را برایشان نقل کنم و نشانی پریچهر را بدهم. هر چه لازم بود گفتم و کاغذی باین مضمون نوشتم و بآنها دادم که برسانند:

پریچهر عزیزم، چه جان سختی دارم که هنوز زندهام، اما هر چه بدی در وجودم بوده در آتش این محنت سوخت و حالا برای یرستیدن تو حاضر و پاك و صافم، جز تو چیزی نمیخواهم و بشکرانه وصال تو هر چه درنج و محنت کشیدهام بدنیا میبخشم. میدانم بتو چه گذشته، کی من از تو فارغ بودهام، خاری بیای تو نرفته که از قلب من نگذشته باشد. حال تو را رنگ پریده ماه هر شب حکایت میکنند، قطرات اشك تو را با ستارگان میشمروم و ناله های جانشوزت را از نسیم صبح میشنوم. یادت هست، تازه عروسی کرده

بودیم ، فصل بهار بود ، در صحرای زیر کاهرانیه گردش میکردیم . کوه را شبیه به پدر پیری کردیم که سرش سفید شده اما جوانی از یادش نرفته و عادات نوروز را فراموش نکرده ، قبای سبز پوشیده و چهارزانو نشسته بما میگوید بیائید در دامن من عشقبازی کنید . از این شوخیها میکردیم و خوش بودیم . یاد هست چادر را از سرت برداشتی و بمن تکیه کردی و راه میرفتیم ، یکبار ایستادی و دست قشنگت را بکوه دراز کردی و گفتی : ای پیر کهنسال ، شاهد باش که من جان و دلم را بعلی دادم و دیگر از او نخواهم گرفت . من بی اختیار از تو فاصله گرفتم که خوب تماشايت کنم : گیسوانت را باد شانه میکرد ، هر موئی از آن دنباله شعاع آفتاب بود ، از وزش باد لباس به بدنت چسبیده و اندامت بنواز کی و کشیدگی دو کی از عاج بود که دست روزگار بر آن ابریشم تابیده و برای بافتن قبای فیروزی من بکار برده باشد ، چشمانت دو قطعه از آسمان بود که بمجموعه ساز طبیعت قرض داده باشند... مگر میتوانم بگویم تو در نظر من چه جلوه ای داشتی ، ملکی بودی که از آسمان افتاده باشی ، گفتی : این چه پیر مرد خوبی است ، در زیر قیافه بی حرکتش می بینم که از عشق مالذت میبرد ، ایکاشکی زبان داشت ، چه حرفهای خوب که میزد... من هم که این کاغذ را مینویسم در مقابل يك مرد بزرگی نشسته ام که در وقار و بلندی کمتر از آن کوه نیست و از پشت صورت بیحرکت و در عمق چشمهای ساکتش می بینم که عشق ما را دوست دارد ، اما حرف نمیزند . نجات دهنده ما این بزرگوار است ، تفصیل را در ملاقات برایت خواهم گفت ، پایم گلوله خورده و پیشانیم مجروح است و گرنه خودم می آمدم . حاملین این کاغذت را خلاص میکنند و می آورند ، شب تاریك فراق بیایان رسید ، بیا که باقی عمر را عید بگیریم . پرستنده مهجور تو ، علی

روزهای اول پس از رفتن سوارها، دلم از امید روشن بود، هر وقت تنها بودم آواز میخواندم و در خیال به پیانوی پریچهر گوش میدادم، باخودم شرط میکردم که بعدها هر وقت او بخواند، ولو هر قدر خسته باشم با سازش بخوانم و ناز نکنم.

در ضمن آنکه بتماشای پرده دلربای وصال مشغول بودم ناگهان یاد کارهای گذشته و خیالات تاریک بجانم حمله میکردند. بطبیعت پریچهر رشک میبرد که مثل بچه یک دقیقه پیش را بکلی فراموش میکند و با هر چه می بیند خوش و سرگرم میشود! بخلاف من که در خاطر منظمی مرتب شده، کوچکترین حوادث در آن ثبت میشود. من هرگز نتوانستم یک صفحه یا یک سطر از آن دفاتر را از بین ببرم! منظره اتاق تحریر فریدون از پیش چشمم نمیرفت.

با وجود این از تصور رسیدن پریچهر، نشاطی داشتم و حالم بهتر میشد، زخمهایم رو به بهبودی میرفت و میتوانستم آهسته راه بروم. پس از چند هفته خودم را شست و شوادم و از آن آلودگی و کثافت که سخت ترین عذابهای من بود خلاص شدم، یکدست لباس تر کمنی نو پوشیده و در آئینه نگاه کردم دیدم از زخم پیمانی و ابرو چشم راستم خوابیده.

جاداشت که متأثر بشوم زیرا انسان آرزو دارد زیبا باشد و از زشتی میترسد، و چه بسا که قشنگی جسم را بر زیبایی روح ترجیح میدهد. اما من خیال کردم که آن زخم، مرا در نظر پریچهر محبوبتر خواهد کرد، خوشوقت شدم. مخصوصاً ریشم را تراشیدم که پریچهر ببیند از دست او بچه روز افتاده‌ام.

ده روز گذشت و خبری نرسید ، هر روز پریشانتر و نالاثر میشدم .
 یکی دو بار باسر فرازخان در اینخصوص صحبت کردم ، میگفت : باید
 اقدام کرد و امیدوار بود ، ما در دنیا غیر این تکلیفی نداریم ، هر چه
 میخواهد بشود! اما این نصیحت برای اطمینان قلب من کافی نبود ، فکر
 اینکه پریچهر را پیدا نکنم ، دیوانه ام میکرد . از سکوت سرفرازخان
 بیچاره میشدم ، تنهایی از همنشینی با آدم ساکت بهتر است . انسان خزینۀ
 اسرار است ، اگر حرف نزند مثل غارهای تاریک و مقابر مرموز مصریان ،
 وحشتناک میشود .

کتابی بمن داد که بخوانم . عنوانش سقوط خیوه بود ، آنچه را که
 از این سرگذشت در خاطرم مانده بود چون باحال من مناسبتی دارد در
 اینجا می نویسم .

(مک کهن) نامی خبر نگار روز نامه نیویورک هرالد ، برای آنکه
 درفتح خیوه که در سنه ۱۸۷۳ مسیحی از طرف روسها اتفاق افتاد ، حضور
 داشته باشد ، از هزاران حادثه جان سلامت در میبرد و بخلاف میل
 نظامیان خود را بمیدان جنگ میرساند ، میگوید :

همینکه خان (محمد ابراهیم بهادر ، خان مغلوب خیوه) وضع
 رامشکل و بازی را باخته دید ، ناچار بفرار شد . گر چه سوارهای تر کمن
 هنوز دست از جنگ برنمیداشتند ولی از بکافمن (سردار قشون روسی)
 پیغام داد و اظهار انقیاد و اطاعت کرد . کافمن در باغ سلطنتی خیوه
 منزل کرده بود .

روز چهاردهم ژون ، خان با جمعی از بزرگان بخیه بر گشت و
 بحضور سردار فاتح رسید .

در جلو خیمه و خر گاه کافمن ، ایوانی بود آجری ، درخت های
بید بر آن سایه انداخته بودند ، زمینش از قالی مفروش و بامیز و صندلی
آراسته بود .

همینکه خبر آمدن خان رسید ، همه دور کافمن جمع شدیم که
آن فرمانروای مستبد را که در اطرافش آنقدر شنیده بودیم ، بچشم بینیم .
بیچاره خاضع و فروتن بیباغ خودش وارد شد ، بیست نفر سوار همراهش
بودند . در اول خیابان صنوبر ، محاذی سرپرده سردار روس ، پیاده شد و
کلاه پوست بلندش را از سر برداشت و مسکین و سر افکنده بطرف ما
میآمد . بهمان ایوانیکه سجده گاه بند گانش بود بالا آمد و در مقابل
صندلی سردار بزانو افتاد .

با ید دانست که اهالی خیمه مثل تر کها چهار زانو نمی نشینند ،
پاها را زیر خود خم میکنند و روی دوزانو قرار میگیرند ، با این حال
دو زانو نشستن خان ، حاکی از ادب و احترام بودنه ازعجز و خشوع .

مردی است نزدیک بسی سال ، قیافه اش اگر مثل آنروز از ترس
گرفته نباشد ، خالی از مطبوعیت نیست ، چشمهایش درشت و کمی بطرف
بالا کشیده ، بینیش منقار شکل ، هلال نازکی از موی سیاه گرد صورتش
دمیده ، لبانش درشت و برآمده ، علائم نیرومندی از هیكلش هویداست ،
قدش ۱۹۲ سانتیمتر و وزنش از ۴۵ من کمتر نیست . لباده درازی از پارچه
ابریشمی آبی در برداشت . غمگین و شرمسار در مقابل کافمن نشسته بود و
بندرت بصورت او نگاه میکرد .

سردار روسی نصف جثه او را نداشت و از اینکه بالاخره دشمن تاریخی
روسیه را ذلیل کرده ، شاداب و متبسم بود . برتری روح بر ماده و تفوق تربیت

جدید بر تمدن قدیم بطور برجسته از مقایسه این دو مرد با یکدیگر مشهود بود. در روز کار شمشیر بازی این غول بی شاخ و دم به تنهائی لشکر را از پیش بر میداشته و امروز اسیر سرب و باروت بیمقدار شده!

کافمن گفت خان، دیدید که چنانچه سه سال پیش بشما نوشته بودم، بالاخره بملاقات شما رسیدم!

خان: خدا چنین خواسته بود.

کافمن: خان، اشتباه میکنید، خدا در اینجا دخالتی نداشته، شما خودتان این بلا را بر سر خود آوردید، اگر نصایح مرا سه سال پیش شنیده بودید هرگز مرا اینجا ملاقات نمیکردید، اگر آنچه را میگفتم کرده بودید خدا اینطور نمیخواست.

خان: آنقدر از زیارت یارم پادشا (مقصود نایب السلطنه ماوراءالنهر است که همان کافمن باشد) خوشوقتیم که آرزو نمیکنم چیزی از حوادث گذشته که باعث تشریف فرمائی شده تغییر میکرد. کافمن خندید و گفت: منم در این مسرت باشما شریکم، بگوئید بدانم خیال و میل شما چیست؟

خان: حکم و فرمان باشماست، تنها تمنای من این است که یکی از رعایای قیصر سفید خوانده بشوم.

کافمن: شما دوست قیصرید نه رعیت او. قیصر کبیر شما را از تخت و تاج محروم نمیکند، مقصودش این بود که بدانید با قدرت او نمیشود بازی کرد ولی آنقدر بزرگ است که هرگز انتقام نمیکشد. حالا که توانائی خود را بشما نشان داد، حاضر است شما را ببخشد و باشروطی که بین شما و من معلوم خواهد شد، سلطنت را بخود شما واگذار خواهد کرد. مطمئن باشید که سر باز روس دزد خونخوار نیست و بناموس و مال شما دست تعدی

دراز نخواهد کرد و کسیرا باسیری نخواهد برد .

خان: اقرار میکنم که خبط کرده‌ام ، بایستی در قبول تقاضای شما تردید نمی‌کردم. تقصیر از ناصحین نادان من بوده. از اعلی حضرت قیصر سفید و حضرت یارم پادشا تشکر میکنم که مرا بخشیده و جانم را خریده‌اند....

.....
هیئتی مرکب از سه نفر از وزرای خان و سه نفر از صاحب منصبان روسی تشکیل شد که طرح اساس و حکومت جدید را بریزند . معلوم بود که خان بکلی از کارها بی اطلاع است ، مهم امور را بدست وزراء خود رها کرده و خودش بعیش و نوش مشغول بوده! بار غبت و لذت در مباحثات شرکت میکرد و در اجرای احکام کافمن حرارت و اشتیاق به چگانه نشان میداد که از این حکایت معلوم است :

از طرف سردار روسی ، فرمانی بخان صادر شد مبنی بر اینکه اسرای ایرانی را رها کنند و دیگر از ایران اسیر نیاورند . ضمناً دستور داده شده بود که فرمان را محرمانه بحکام ایالات ابلاغ کنند تا در روز معین اجرا شود و مردم فرصت ایذاء و اعدام اسرای ایرانی را نداشته باشند . خان ، قسمت اول کاغذ را میخواند و بلادرنك جارچیها بکوچه و بازار و بهمه مملکت میفرستد که فرمان سردار را بگوش اهالی برسانند . پس از آن نزد کافمن میرود و باشوق و شعف میگوید فرمان را اجرا کردم !

کافمن پرسید مگر تمام کاغذ مرا نخواندید؟ خان گفت خیر ، همان قسمت اول را کافی دانستم ...

کافمن سری بحسرت تکان داد و گفت اما باید بدانید که قسمت آخر نوشته های ما اغلب از اول آن مهمتر است ...

اتفاقاً در نتیجه غفلت خان، تر کمانها از موضوع مطلع شده وعده‌ای از اسرا را نابود کردند .



روز شانزدهم سوارها آمدند اما کسی با آنها نبود، گفتند پریچهر چند مرتبه خرید و فروش شده و قیمتش بصد گوسفند و دوا سب رسیده و مرتبه آخر پیش سردار عثمان بوده که یکی از سر کرده‌های تر کمن موسوم به سردار قلیچ خان از ساکنین سرحد تر کستان روس، با پسرش عمر خان که جوان رشید و زیبائی است، برای خرید پشم بخاک ایران می‌آیند و طالب پریچهر میشوند . تا هزار و پانصد تومان میدهند ولی سردار عثمان برای فروش حاضر نمی‌شود . پدر و پسر یکماه مهمان عثمان بوده اند . فرستادگان ما کاغذ مرا به پریچهر میرسانند و منتظر رفتن آن دو نفر خریدار میشوند تا برای معامله داخل مذاکره بشوند . شب بعد، پدر و پسر پریچهر را بر میدارند و بروسیه فرار میکنند !

مثل سنگ بیخس بودم و حواسم تعطیل شده بود . سرفراز خان بحالم رحم کرد و گفت دیگر جای نگرانی نیست ، زیرا در روسیه برده فروشی ممنوع است . خانم شما آزادانه بایران خواهد رفت ومن شما را بسلامت بتهران میرسانم که بدیدار عزیزتان برسید . دستش را گرفتم و بوسیدم . هرچه از حال و وضع پریچهر از سوارها میپرسیدم بیچاره ترمیشدم ، جواب ها همه وحشتناک و کشنده بود.... سرفراز خان مکالمه را قطع کرد و گفت مصیبت را نباید بتکرار تجدید کنیم . بالاخره قرار شد فردا صبح من بطرف تهران حرکت کنم .

تمام شب . پرده‌های دلباو مهیب در خیالم جای یکدیگر را می‌گرفتند .

گاه از شوق وصال پروبال میگرفتم و گاهی از هجوم افکار سیاه مثل جسد بیروح بودم ، انگشت های سیاهی يك يك شمعهای دلم را خاموش میکرد. پریچهر آفرین میگفتم که خیال فرار بروسیه را انجام داده اما نمیخواستم با آن جوان فرار کرده باشد . تعجب میکردم که با وجود رسیدن کاغذ من چرا نمانده منتظر اقدام من نشده ! دلایلی بر برائت زمه اش میآوردم که ناچار بنتیجه اقدام من امیدوار نبوده و تحمل بیش از این سختی را نداشته، میدانسته که از آنجا آسانتر میشود بتهران برگشت. با وجود این فکرهای خوش، تصور اینکه با جوان زیبایی فرار کرده باشد ناراحتم میکرد.

خیالم را با سرفراز خان در میان گذاشتم و گفتم صلاح این است که بدنبال پریچهر بروسیه بروم تا اگر گرفتار باشد خلاصش کنم و اگر بایران رفته باشد، مسافرت من از آنرا آسانتر خواهد بود . فکری کرد و گفت من خودم هم خیال رفتن بروسیه را دارم ، با هم خواهیم رفت .

سه روز بعد با سرفراز خان و آن مرد سیاه چرده که نامش قلی خان بود، راه روسیه را پیش گرفتیم و در حدود پنججاه بار مال التجاره همراه داشتیم. از محل اردوی سرفراز خان تا سرحد روس تقریباً سه فرسخ بود .

در ورود بخاك تركستان ، قلی خان کاغذی بمأمورین سرحد نشان داد و گذشتیم.

گفتند منزل سردار قلیچ خان که پریچهر در آنجا بود تقریباً در دوفرسخی سرحد واقع است . قلی خان بتحقیقات پرداخت و معلوم شد سردار قلیچ از متمولین محل است، ضمناً مطلب دیگری در گوش سرفراز خان گفت . نگران شدم و پرسیدم آیا راجع پریچهر خبری دارید؟ چشمها بیائین افتاد و هر دوساکت شدند. سؤال خود را عاجزانه تکرار کردم، تبسمی

پیر از اندوه در صورت سر فراز خان ظاهر شد، گفت: کاشکی من بجای شما بودم. رنج شما زود فراموش میشود حتی اسم رنج را نباید بر آن گذاشت زیرا از اشتباه بزرگی بیرون آمده اید. مثل اینکه مشیت سختی بمغزم خورده باشد کیج شدم و زبانم بند آمد، گفت: من تا سن بیست و هشت سالگی از دوستی با دخترها خودداری کردم و در پی آن محبوب و همسری که مکمل وجود من باشد می گشتم عاقبت مقصود را بدست آوردم، همان بود که میخواستم و من همان بودم که او میخواست. دو سال نامزد بودیم، یک هفته قبل از عروسی، محبوب من ناخوش شد و مرد. من از آن روز ترك خوشیها را کردم و حالا سی سال از آن مصیبت میگذرد. برای آنکه وقت و دارائیم بیهوده صرف نشود، عمر و میکنم را در راه خدمت بکشور خود صرف میکنم ولی من زنده نیستم، سی سال است که مرده ام! آیا این حادثه ناگوار تر است یا اینکه زن شما بیوفائی کرده و شوهر دیگری گرفته؟ چه بهتر که او را شناختید!

باقی حرفهایش را نشنیدم، آمدها و اسباب اتاق در نظرم چرخیدند و محو و مخلوط شدند. سرفراز خان و قلی خان مرا بحال خود گذاشتند و بیرون رفتند. همینکه تنها شدم سیل اشک از چشمم جاری شد، مدتها زار میگریستم. وقتی سرفراز خان برگشت، گفتم یقین بدانید که زن من وفادار است و هرگز بدیگری شوهر نکرده، این خبر صحیح نیست، خواهید دید که حقیقت غیر این بوده، گمان میکنم برای تهیه اسباب فرار وعده دروغی داده باشد.

سرفراز خان گفت ان شاء الله اینطور باشد که شما میگوئید. گفتم من فردا پریچهر را باینجا میآورم که از اینهمه لطف و مرحمت شما تشکر بکند و با هم بایران برویم.

تاریکی شب با افکار و حدسیات شوم و موحش بر جانم حمله بردند،
 حالتی بین هوشیاری و مستی داشتم، پریچهر را در آغوش فریدون و در
 رختخواب جوان تر کمن میدیدم، دیوانه میشدم، قصد میکردم برخیزم و
 سرفرازخان را بکشم که چرا مرا از مردن نجات داد، پس از آن شهر را
 آتش بزنم، پریچهر را ببینم که میسوزد، بخندم و کف بزنم و برقصم.
 گاهی مصمم میشدم که بروم خانه سردار قلیچ و شکم پسرش را پاره کنم...
 اما اعضايم از نمید بود و اطاعت نمیکرد! آنوقت زار میگریستم، میدیدم
 پریچهر در کنارم خوابیده، اشکهایم را با صورتش پاک میکند و میگوید
 علی جان، حیف نیست که نسبت بمن گمان بد میبری! دل تو خانه عشق
 است، چرا گمان بیوفائی در آن راه میدهی! یکبار دیدی که از خیال کج
 چه برسر ما آمد، تنبیه نشدی؟ من بخاطر تو بخانه فریدون رفتم تا از پاره
 شدن رشته دوستی با او، وجود حساست آزرده نشود، حالا هم که در خانه
 تر کمنم در نتیجه همان فداکاری است که کردم و باز برای این است که
 راه فراری پیدا کنم. مگر فراموش کردی که من پدر و خانواده را برای تو
 ترك گفتم، زمانیکه تو هیچ نداشتی من از زندگی متجمل و راحت خود
 چشم پوشیدم و بمعیشت مختصر تو ساختم. منی که دارائی و تجمل را از
 لوازم زندگانی میدانم شوهری مثل... الملك را با آنهمه مکنّت و حشمت
 قبول نکردم، با این حال آیا سزاوار است که در وفا و صداقت من تردید
 بکنی و صورت مرا در خاطر خود ولو يك لحظه، سیاه کرده باشی! چرا
 تصور میکنی منکه فریدون را نخواستم، تر کمن و خشی را بتو ترجیح بدهم!
 عشق از اعتماد زنده است، پس معلوم میشود مرا دوست نداری! در جواب

میگفتم پریچهر عزیزم، غلط کردم، حال فگار مرا ببین، بمن رحم کن
تسلیمت بده، نوازشم کن، هرچه کنی صلاح همان است، بعد از این دیگر
ایراد من بر تو حرام باشد، مرا ببخش.

با این تخیلات هوا روشن شد، از سرفراز خان اجازه گرفتم که قلی
خان مرا تا بخانه سردار قلیچ همراهی کند.

ساعت بعد با قلی خان بطرف مقصد میرفتیم، يك حزن غیر قابل
توصیفی بر همه وجودم مستولی شده بود و قلبم را میفشرد. مانند محکومیکه
بمحبس میرند پاهایم جلو نمیرفت، با درد و غم خو گرفته بودم و حیفم
میآمد از آن حال خارج بشوم، راضی بودم تا عمر دارم در همان حال بمانم،
میترسیدم حقیقت، مخوفتر و دردناکتر از آن احوال باشد...

بالاخره بمقصد رسیدیم، این مدت کم چند سال به من گذشت. ابه
سردار قلیچ در کنار شهر واقع شده و منظرش صحرا بود. محلی را که پریچهر
در آنجا بود نشانم میدادند، مثل کسیکه از سرما بلرزد، دندانهایم بهم
میخورد، درهای امید همه برویم بسته شده بود، زندگانی خود را سراسر
بدبختی و حرمان میدیدم: پریچهری که از خانه دیگری بیرون بیاید
نمی توانست مرا خوشبخت کند، وجودش جانکاه بود، بی اختیار چشمم
بکمر قلی خان دوخته شد! در خیال، قبضه خنجرش را در دست میگرفتم
و سردی و سوزش آنرا در شکم خود احساس میکردم. اما میدیدم دیگری
پریچهر را از بدن سرد من جدا کرده، بی معارض در آغوش گرفته و میبرد...
نخواستم باین مفتی بمیرم.

تقریباً در پنجاه قدم فاصله بودیم که چند سگ و تازی از پشت
آلاچیق بیرون دویدند و در عقب آنها سواری آمد،.. صورت سفید پریچهر

فضا را روشن کرد، سرش در حریر سرخی پیچیده و پیراهنش پشت گلی بود، گیسوانش مثل دو مار طلائی روی سینه‌اش می‌غلطید، چکمه زردی پیاداشت، نیم قدم فاصله در پی او جوانی می‌آمد، گرچه اسبش از اسب پریچهر کوتاه‌تر بود ولی بلندی قامت جبران می‌کرد و با او همدوش می‌رفت. در همان حال یاد آمد که پریچهر هیچوقت میل نداشت از من کوتاه‌تر باشد، مرا مجبور می‌کرد که پاشنه کفشم را کوتاه کنم. کلاه جوان، ترکمانی بود لکن لباس شکاری فرنگی در برداشت، موی صورتش هنوز ندمیده، پرازصباح و طراوت جوانی بود، بترکمن شباهت نداشت.

هر وقت پریچهر متوجه تأثیر زیبائی خود بود حال غرور و بی‌شرمی بخود می‌گرفت، گردنش را دراز می‌کرد و سینه‌اش را جلو میداد، از چشمها بهر طرف تیرهای تحقیر پرتاب می‌کرد و وجاهتش بی‌حیا و مخوف میشد. این احوال را در قیافه‌اش مشاهده کردم.

دلم می‌خواست در يك آن‌هر تکه از گوشت بدنش در دهان یکی از سگها بلرزد و جان بدهد، استخوانش را خرد کنند و بجوند! شاید اشتباه می‌کردم زیرا در همان حال از آرزوی اینکه آن بدن ظریف در بغل من باشد، اعضايم بخود لرزید و حواسم مختل شد.

سگها در جلو میدویدند، پریچهر شلاق را در هوا تکان میداد و سوت میزد و سگها را با سم صدا می‌کرد. در میان سگها که از نزدیک من عبور می‌کردند گامان را دیدم و صدایش زدم، ایستاد و خیره بمن نگاه کرد، دوبرتبه اسمش را بردم و کلمات دیگری که بآن آشنا بود گفتم، مرا شناخت و دیوانه وار در من افتاد، از دست و سرم بالا می‌رفت. مثل آن شد که هر چه کم کرده بودم پیدا کرده باشم، قلبم آرام گرفت، از پریچهر مطمئن شدم،

خیال کردم انسان که از سگ کمتر نیست !

سگهای دیگر نیز دور من جمع شدند ، توجه پریچهر و عمرخان
بطرف من جلب شد ، همینکه نزدیک شدند. گفتم پریچهر ! منم ، علیم ،
پیاده شو ، نقرس... پریچهر به تعجب سراپای من نگاه کرد و مثل اینکه
بخواهد فراز کند رکابزد و بتاخت رفت. عمرخان مکث کرد که مرا خوب
بیند اما بصدای پریچهر در پی او تاخت کرد.

گوئی از سنگ شدم ، قدرت حرکت نداشتم ، گیج شده و عالم
را فراموش کرده بودم . قلبی خان بخودم آورد و رفتم لکن من نمیدانستم
کجا هستم و بکجا میروم . مانند کسیکه از خواب بیدار شده باشد ،
بزحمت آن منظره را بخاطر میآوردم و تعجب میکردم که چرا در من
تأثیر نمیکند ! مثل آن بود که آن قضیه بردیگری گذشته و من ناظر
بوده ام . یاد گارها در خاطرم محو و مخلوط میشد و دنیا پیش چشمم يك
سینمای مشوشی بود که سرعت میگذاشت ، گامان در کنار من میآمد ولی
توجهی باو نداشتم .

در این حال بخانه رسیدم ، از نگاه سرفراز خان استنباط کردم که
میگوید: دیدی اشتباه کرده بودی! قضیه همان بود که من میگفتم! بجان آمده
خواستم از پریچهر برائت زمه کنم و بگویم از معشوق من بیوفائی محال
است ، بخیال خود حرفهائی میزد که خودم نمیشنیدم، زبانم بسته شده بود،
سرفراز خان در نظرم دور رفت و محو شد...



سه روز بیهوش بودم و هذیان میگفتم، وقتی بیهوش آمدم. یاد کارها
مثل ابرهای سیاه از هر طرف جمع شدند و خاطر مرا گرفتند، کریه فراوانی

کردم آن گریه در عزای عشق بود زیرا پس از آن رؤیای موحش، عشق در من مرد، آن حقایق شوم و حدسیات مخوف را که در تصور میدیدم و باتمام قوا آنرا متفرق و فراری میکردم، در عالم خارج، بچشم دیدم و دیگر برای گول زدن خود وسیله ای نداشتم. ضمناً مثل اینکه آن منظره کلید مرزوات لاینحل باشد، آنچه در دلم در مرابطات پریچهر بافریدون تاریک بود، روشن شد: اسراری را که در تلو نگاه ها و حرفها میگنجانیدند، بر من آشکار گردید، کوچکترین حرکات آنها در نظرم مجسم و پر از معنی شد، فهمیدم وقتی یکی میگفت: به، چه هوای خوبی است، چه صفائی دارد، مقصود چه بود یا فنجان چائی که داده و گرفته میشد، چه پیغامات را حامل بود، روزها و شبهای خوش را میدیدم که چه آلوده و پر مکر و خیانت گذشته و من نمیدانستم: آنروز که شمیران میرفتیم... آنشب که خانه فریدون بودیم... آنروز که دور میز بازی میکردیم...

من دراز کشیده بودم و گمان مثل اینکه بخواهد مرا تسلیت بدهد، آهسته پوزه خود را بگوشت میمالید و میگفت من از پریچهر بهتر و با وفاترم، از محبت خسته نمیشوم و هرگز پیمان نمیشکنم، اگر دوستم زشت شد از او بیزار نمیشوم و دیگری را هر قدر قشنگ تر و خوب تر و دولتمندتر باشد بر او ترجیح نمیدهم، من خودم را برای دوست میخواهم، نه دوست را برای خودم، در دوستی بامن، گول نمیخوری و مغبون نمیشوی...

بغلش کردم و از خبث فطرت بشر باو پناه بردم. گمان حق وفا را بجا آورد و بامن آمد اما پریچهر بادیگری رفت! فغان از بی ثباتی انسان، نه بادیگری اعتماد داشته باشیم نه بخودمان...

میدیدم که از حرارت دوستی گمان هیچ نکاسته و از دوری، محبتش

سرد نشده . یاد آن روز گاران خوش افتادم که فقیر بودم اما دلم گنج امید و عشق و ایمان بود ، خودم شیر میخردم و گامن را در زمستان سخت از پستان خشك مادر مرده اش گرفته بودم ، با پستانك شیر میدادم . چه وقت خوشی بود ، همه کس را خوب و همه چیز را ثابت میپنداشتم ، هنوز بعشق و دولت نرسیده بودم و این اخگرهای سوزانرا ازدور، آب زلال و باغ مصفا میانگاشتم ، ای کاش هر گز بمقصود نرسیده بودم و با خیال عشق همیشه سرمست بودم تا جان می سپردم ، در هجر مردن آسانتر است تا از بیوفائی معشوق .

روز بعد سرفراز خان پا کتی بدستم داد خط پریچهر بود ... تا آنرا باز کنم هزار بار در خیال بدست و پایش بوسه زدم و از گناهان استغفار کردم ،
نوشته بود :

علی عزیزم ، نمیتوانم بگویم که از دیدن تو چه حالی بمن دست داد ، خدا را شکر که هر دو سالمیم . چشمت چرا اینطور شده ، این ریش دراز چه بود ، مگر یادت رفته که من از چیزهای زشت بدم می آید ! بمن آفرین نمیگوئی که زرنگی کردم و خودم را از این مهلکه نجات دادم ؛ اما باید از سردار قلیچ ممنون باشی که پریچهرت را از چنگال مرگ خلاص کرد .

بخیال خود مرا نامزد عمر خان پسرش کرده ولی من از آنهار زنگترم و همین دو سه روزه فرار میکنم و بایران میروم . بودن تو در این نزدیکی خطر دارد ، چون این جوان عاشق و مرده من است و فهمید که تو کیستی و چرا آمده ای ، زود برو که جان عزیزت در خطر است . برای خاطر پریچهر فوراً حرکت کن و بتهران برو ، وجود تو برای خلاصی من لزومی ندارد ، بلکه مانع کار خواهد شد . شرح مفارقت را بعدها در آغوشت خواهم گفت .

خدایا اگر این بی انصافها علی مرا بکشند ، جان مرا هم همان ساعت

بگیر!.. علی جان باید هرچه زودتر بروی، مژده حرکت را زود بنویس
و توسط پیر مردی که حامل این کاغذ است بفرست، با من همدست است.
پریچهر قربانت.

هر يك از عبارات این کاغذ مشعلی بود که پرتو خون آلود و سیاه،
هیولای مهیب روح پریچهر را بر من روشن و نمایان میکرد، میخواست
خود را از مزاحمت وجود من آزاد کند؛ تا ایند رجه خودپرستی و بیرحمی
را در او تصور نکرده بودم، حقیقت مدش را مانند خصمی لابه ناپذیر روبرو
دیدم و همه قوایم بمبارزه برخاست.

بسر فراز خان گفتم پریچهر در پنجه و حشیان گرفتار است، اضطراباً
نامزد عمر خان شده که باین وسیله بروسیه فرار کند و حالا از کینه و تعقیب
آنها میترسد و حتی راجع بمن اظهار نگرانی میکند، می خواهد که هرچه
زودتر از این بلا نجاتش بدهم. فکری کرد و گفت بهتر است شما بتهران
بر گردید، خانم شما هم اگر بخواهد میتواند بایران برود.

از این عبارت یک دنیا حقیقت تلخ شنیدم و در جواب پریچهر نوشتم:
پریچهر بیچاره ام، پس از آن دنائت رفتار و گذشت مجرمانه ای که
در مورد فریدون کردم، حق داری که مرا جبون و ناتوان فرض کنی و از
شلاق و طپانچه تر کمن بترسانی اما این بار بتکلیف مردانگی خود رفتار
خواهم کرد و از تو رفع اشتباه میکنم! آسوده باش، تا این لکه را از دامن شرافت
خودم نشویم از این دنیا نخواهم رفت.

علی

نوشتن این کاغذ در آن واحد تصمیم و تعهدی بود صریح و غیر قابل
تغییر، تکلیفم معلوم شد و از رنج تشویش آزاد گشتم، یقین داشتم که

پریچهر با آن جوان خوش است و با من نخواهد آمد ، مصمم شدم که محبوبش را بکشم تا دلش بسوزد . عشقم مرحله دوم را میپیمود یعنی مبدل بدشمنی و کینه شده بود ، حاضر بودم بجان او آتش بزنم و دست از جان بردارم .

پیر مرد فرستاده پریچهر برای گرفتن جواب آمد ، از دیدنش منقلب شدم ، چشمش روی پریچهر را دیده و گوشش صدای او را شنیده بود ، از ذرات وجود او باخود همراه داشت ، در مجاورت او هوای پریچهر را استنشاق میکردم ، در چشمهایش عکس او را میدیدم . میخواستم که حال زار مرا بفهمد و از مشاهده بینوائی و دردمندی من خاطرش چنان رقیق و طبعش لطیف بشود که با کلماتی عاشقانه و جانگداز ، دردل سرد پریچهر آتش بیفروزد و جانش را بسوزد ...

پرسیدم این زن بیچاره خیلی رنج میکشد ؟ گفت تازه عروس که رنج ندارد ! . . . از خجالت پیش سرفراز خان و قلی خان مردم ، صدایم در گلو گرفت و نتوانستم چیز دیگری بپرسم ، کاغذ را باو دادم و روانه اش کردم .
حس شفقت قلی خان از مشاهده احوال من تحریک شد ، با صدائی نرم و مهربان گفت : راهی برای خلاصی خانم شما بنظر من میرسد . ضمناً سرفراز خان رو کرد و مثل آنکه با او مشورت میکند یا اجازه میخواهد ، گفت اما ناچار آن اقدام مستلزم مخارجی خواهد بود . گفتم هر چه باشد میدهم ، از این بابت تردیدی بخود راه ندهید . سرفراز خان گفته مرا با حرکت سر تایید کرد . قلی خان گفت ممکن است عمر خانرا بچنگ فرستاد ، برای این کار صاحب منصبان روس همیشه دلیل و بهانه حاضر دارند . سرفراز خان از شنیدن این پیشنهاد نا راحت شد و بفکر فرو رفت اما پس

از لحظه‌ای گفت، چون برای متفقین کمک خواهد شد، عیبی ندارد.
دیدم حس وطن پرستی سایر احساسات این مرد را خاموش کرد،
برای بقا و سعادت ملت خود بفنای جوان تر کمن راضی شد و الا برای خاطر
آزادی زن من هرگز باین امر تن درنمیداد.

فردا قلی خان از ملاقات پالکونیک آمد و گفت آسوده باش که در دست
شد، عمر خان تا ده روز دیگر بجننگ فرستاده خواهد شد، بر جننگ
درود فرستادم و یادی از مادرهای پسر مرده و فرزندان یتیم نکردم. قلی
خان گفت: بعلاوه پالکونیک از شنیدن شرح پیش آمد شما متأثر شده
میل دارد شما را ببیند و حاضر است چون زن شما را بخلاف می‌اش عقد
کرده‌اند، برای باطل کردن آن عقد و نکاح همه قسم اقدام بکند.

در دلم فریاد میکردم که ای خدا دروغ مرا فاش نکن، بارالها
پریچهر بخلاف میل خود باین عقد و نکاح راضی شده باشد...

قرار شد فردا بدیدن پالکونیک برویم. هر قدر سعی میکردم حقیقت
حال خود را پنهان کنم، درونم افسرده تر میشد زیرا دوستاران خود را
بیگانه و خود مرا بی پناه میدیدم، نمیتوانستم درد دل را با آنها در میان
بگذارم.

نزدیک غروب فرستاده پریچهر آمد و کاغذی آورد. کوئی فرمان
قتل یا آزادی مرا آورده، با دستی لرزان کاغذ را باز کردم نوشته بود:

علی عزیزم دورت بگردم، برای آنکه اینهمه خیال بدنکنی امشب
چهار بعد از نصب شب در سرچشمه حاضر باش تا فرار کنیم: اسب خوبی
بیاور، یا کشته میشویم و یا بمنزل میرسیم، بیش از این نمیتوانم بنویسم.

قربانت پریچهر

از وجد در پوست نمیکنجیدم و هزار بار از گمان بدی که برده بودم
 استغفار کردم و بردست و پای پریچهر بوسه زدم. مثل اینکه فتحی کرده باشم
 بانخوت و غرور کاغذ را ترجمه کردم و برای سرفراز خان و قلی خان خواندم.
 سرفراز خان گفت چه لازم که خود را بخطر بیندازید، باید چند روزی هم صبر
 کنید. قلی خان هم گفته‌ او را نایب می‌کرد و میگفت بعلاوه شما هنوز دچار
 ضعف و نقاهت هستید و از عهدۀ این حرکت بر نمی‌آئید، بهر صورت خوب است
 با پالکونیک مشورت کنیم. در این گفتگو بودیم که نوکری آمد و کاغذی
 آورد، از خواندن آن، رنگ قلی خان پرید و کاغذ را بدست سرفراز خان داد. او هم
 خواند و ابرو هارا بالا برد و بمن گفت. ما تا دو ساعت دیگر از اینجا میرویم،
 اگر بخواهید ممکن است با ما بیایید که شمارا بجای امنی برسانیم آن پالکونیک
 هم که با ما مساعد بود رفت و دیگر شما در اینجا دوست و حامی ندارید. عقل
 آن بود که همراه آنها بروم ولی این دل بی عقل گریبانم را گرفت و بر فراز
 پرتگاه هلاکت نگاهم داشت. نتوانستم از پریچهر دور بشوم و ماندم.

به پریچهر نوشتم: امشب ساعت چهار بعد از نصف شب در سرچشمه
 خواهم بود، علی بفدایت.

دست سرفراز خان را بوسیدم و گفتم من قدرت دور شدن از پریچهر
 را ندارم، امشب با او فرار خواهم کرد، اگر زنده ماندیم فردا صبح در اردوی
 جدید پیش شما خواهیم بود والا این آخرین دیدار وداع ما باشد. چنان
 متوحش و شتاب زده بودند که زود از من منصرف شدند و بکارهای خودشان
 پرداختند. در موقع حرکت، سرفراز خان روی زمین خط کشید و نشانی
 اردوی جدیدشان را بمن داد و گفت اگر توانستید خودتان را بما برسانید
 تهیه رفتن شما بهتر از آن است.

قلی خان گفت من ترتیب رقتن و باز آمدن شمارا از سر حد میدهم.



وقتی آنها رفتند خودم راتنها و غریب دیدم و اشک فراوان ریختم .
از اینکه وجود پریچهر را بخاطر انداختام از خود متنفر بودم . از آنهمه
بدگمانی خودم را سرزنش میکردم و میگفتم اگر پریچهر فرار خود را باین
آسانی تصور کرده دلیل بر کمال عشق اوست ، ترسیده که از تو جنایتی
سر بزند و گیر بیفتی ، تو نمی بایستی پیشنهاد او را پذیرفته باشی ، مگر
میشود از میان يك صحرا وحشی پریچهر را در برد! مصمم میشدم که بمیعاد
نروم ولی این تصمیم دوامی نداشت ، نمیتوانستم دیدار پریچهر را بتعویق
بیندازم ، اگر هم میبایستی کشته بشویم میخواستیم زودتر بشود تا هر دو از
این گرفتاری خلاص شده باشیم .

یکساعت بعد از نصف شب بسر چشمه رسیدم ، اسبم را بشاخه ای بستم
و روی سنگی نشستم ، خانه سردار قلیچ هزار قدم تا بمن فاصله داشت ، گرچه
در تاریکی شب چیزی نمیدیدم اما چشمم بآن آلاچقها دوخته بود .
آنشب فلک خیال گشتن نداشت ، مانده بود که حال زار مرا ببیند .
اگر بخوام خیالات پریشان خود را که زائیده عشق و حسرت و تردید و
وحشت و هزار خیال دیگر بود بنویسم ، کتابی سراسر جنون خواهد شد .
آن احوال راجز من کسی نمیتواند درك کند .

از هجوم افکار ، مغزم آشفته و وجودم مقهور و ناتوان شده بود ، طاقت
تفکر و تعقل نداشتم . تا چهار بعد از نصف شب هزار سال گذشت ، ناگهان دیدم
دوشبج ، تاریک تر از سیاهی شب ، بطرف من می آیند ! قلبم لرزید و مو بر بدنم
راست شد ، یقین کردم اونیست ، اگر پریچهر بود تنها می آمد . خواستم فرار

کنم، خیال کردم شاید یکی از آنها پریچهر باشد، کارد بزرگی را که بر کمر داشتم کشیدم و گامن را که اصرار داشت حمله کند نگاه داشتم و مترصد پیش آمد شدم. در بیست قدمی، یکی از آن دو نفر ایستاد و آند دیگری بطرف من میآمد، صدای پریچهر را شنیدم که مرا صدا میزند! قلبم بتپش افتاد، پریچهر رسید و گفت معطل نشو، برویم. پرسیدم آنکه باتو بود کی است؟ گفت همان پیر مرد همدست من است، نگران نباش.

صدایش بی اضطراب بود و هیجان و شوق و ترس نداشت. جرئت نکردم بغلش بگیرم و حرف دل بزنم، پرسیدم کجا میرویم؟ گفت باید بخاک ایران برویم، چاره نیست، یا کشته میشویم یا بمقصد میرسیم.

سوار شدم و رفتم، هر آن مترصد بودم که سوار هائی از عقب برسند و صدای گلوله برخیزد. مدتی رفتم تا آفتاب زد و صحرای روشن شد، هر چه چشم انداختم کسی را ندیدم، خاطرم آرام گرفت، دست پریچهر را گرفتم و بوسیدم و میگریستم. دل سنگش برقت آمد، گفت علی بیچاره ام، چدرنجا که در راه من کشیدی! تقدیر این بود، چه باید کرد. گفتم بشکر اینکه دوباره تورا پیدا کرده ام رنجهارا فراموش میکنم، اگر بعلت صدماتیکه از نفهمی بوجود نازنینت زده ام گناهکار و شرمسار نبودم، دیگر در دنیا غمی نداشتم آهی کشید و گفت من باید پیش تو خجل باشم!.. گفتم مگر خود را نسبت بمن مقصر میدانی؟ گفت اگر من خواهان تو نمیشدم زن نمیگرفتی یا زنی میگرفتی که موافق اخلاقت باشد، ما با هم از زمین تا آسمان فاصله داریم. یعنی تو در آسمانی و من در زمین! شوهر مثل من زنی باید تند خو و بی وفا باشد، باید هر روز آتش عشق مرا از حسادت تندتر بکند، تو زیادی خوبی نمیدانم چطوری، نباستی اینطور باشی، باید بمن بیوفائی میکردی تا همیشه

دلم برایت بتپد، خوب بود فریدون را میکشستی یا اقلاً مرا کتک میزدی ...
 مدتی ساکت بودیم، باز گفت: از اینکه بمن نوشتی «تا این لکه را از
 دامن شرافت خود پاک نکنم از این دنیا نمیروم» حظ کردم، من اینطور مرد
 دوست دارم! علی جان، دیگر از گذشته حرف نزنیم، از آتیه پراز عیش و
 خوشی بگو، آیا کسی هم از ما خوشبخت تر هست ؟
 بوسه های گرم ولذیذ دادیم و گرفتیم. دل عاشق بیک حرف خوش يك
 عمر محنت را فراموش میکند، معاشقه کنان میرفتیم و هیچ از گذشته
 نمیگفتیم، نمیخواستم آنچه را بر سرش زفته بود برایم حکایت کند، تاب
 شنیدن نداشتم! اما من قصه خودم را برایش نقل کردم، با کمال دقت گوش
 میداد و از جزئیات میپرسید .



پریچهر عقیده داشت که از بیراهه بخاک ایران برویم، من باطمینان
 وعده قلی خان از مستحفظین روسی ترسی نداشتم و میخواستم از سرحد
 بگذریم، هر يك دلایلی میآوردیم. گفتم حتماً باید از سرحد عبور کنیم،
 اگر گرفتار شدیم بدست روسها خواهد بود و خطرناك نیست، ولی در بیراهه
 ممکن است دچار تر کمن بشویم، ایندفعه مرا خواهند کشت!..
 گفت اینهمه صدمات را از خیال غلط تو کشیدیم، این یکمرتبه تو
 بحرف من گوش بده! من در این چندروزه راه و چاه را یاد گرفته ام و بیخود
 حرف نمیزنم .

از بیراهه رفتیم و داخل دره ای شدیم که میان تپه های کوتاهی بود،
 نهر کوچکی از وسط آن میگذشت و بوته های انبوهی بر کنار آن سبز شده
 بود. پریچهر اظهار خستگی و تشنگی کرد، من هم تشنه بودم، پیاده شدیم .

پریچهر روی نهر خوابید که آب بخورد امانتوانست برخیزد، دستش لغزید و افتاد. بلندش کردم و در آغوش کشیدم، بر سر و رویش بوسه‌ها زدم، وقت و مکان و دنیا را فراموش کردم. دراز کشید و سرش را روی پای من گذاشت و دستم را گرفت، گفت علی جان من خیلی خسته‌ام بگذار چند دقیقه استراحت کنم. او آسمان را تماشا می‌کرد و من آسمان‌ها را در صورت او می‌دیدم و ساکت بودم، می‌ترسیدم از صدای من هوا مرتعش بشود و آن حال خوش بهم بخورد. پریچهر بروی من نگاه نمی‌کرد و از چشم‌های من می‌گریخت فهمیدم که خجالت‌هائی دارد، باز بان دل گفتم خدایا در مقابل این همه رنج و سختی، یاد گذشته را از خاطر مان ببر یا جانمان را بگیر!

صدای پارس گامن مرا بخود آورد، دیدم سواری بطرف ما میتازد، به پریچهر گفتم: برخیز و سوار شو، اگر من کشته شدم تو فرار کن و خودت را بسر فرازخان برسان، ضمناً کارد کشیده منتظر سوار شدم، نزدیک رسید، دیدم عمرخان همان جوان تر کمن است!

پریچهر نشسته بود و بزمین نگاه می‌کرد. عمرخان رسید و شمشیر کشیده از اسب پائین جست و در چند قدمی من ایستاد. پس از مقداری دشنام گفت: زن مرا کجا می‌بردی؟ بزنی من کاغذ مینوشتی! میخواستی مرا بکشی الان حق را کف دستت می‌گذارم!...

کارد کوتاه من با شمشیر بلند او همقد نبود، گفتم جوانی بشجاعت تو حیف است بدترین گناه را مرتکب بشود! برای تو وزن زیاد است، بزنی دیگری چشم داشتن از مردانگی دور است، دزدی و بی‌شرافتی کار جوان مردان نیست! چرا خودت را در پیش خدا و رسول شرمسار میکنی، مگر نمیدانی

که زنا را خدا نمیبخشد! آخر منهم مثل تو مسلمانم، این زن در عقدو نکاح من است...

حرفهای من در عمر خان اثر کرد، نوک شمشیرش را بزمین گذاشت و پیدا بود که دچار کشمکش وجدان شده.

پریچهر بر خاست و بترکی گفت: ما شیعه‌ایم، عقد ما مطابق مذهب سنی درست نیست...

تصور کردم غلط شنیدم، بفارسی گفتم مگر دیوانه شده‌ای، چرا اینطور حرف میزنی! از من فاصله گرفت و بعمر خان نزدیک شد و با صدائی پراز نخوت و ملال گفت: علی، خیلی وقت است عشق من بتو تمام شده، بعد ها مثل برادر دوست داشتم، منتها چون میدانستم که دلت نازک است و از رفتن من ناخوش میشوی، با تو بودم و تحمل میکردم اما سخت میگذشت، حالا اگر مرا دوست داری بحال خودم بگذار و برو...

مثل آن بود که زیر پایم آتش فشان شده باشد، از جا جستم و بطرف پریچهر حمله کردم، عمر خان خود را بین ما انداخت و دیدم الان است که شمشیرش بسر من فرود بیاید! خودم را کشته دیدم ناگهی تر کمن بزمین خورد و تیغ از دستش فرار کرد!.. بسرعت برق بکنارش رسیدم و بیک ضربت، کارد را تا دسته در گردنش فرو بردم... متوجه شدم که گام من همین سک باوفا از عقب، رانش را کنده!

جوان بیچاره دست و پامیزد و من مثل دیوانه‌ها میخندیدم. پریچهر دیوانه وار فریاد میکرد که جوان مرا کشتی، جوان باین قشنگی را کشتی! من تو را دوست ندارم، تو بیغیرتی، توشرافت نداری! باقی فحشها را نشنیدم، نفهمیدم چه شد، کارد را از گلوئی تر کمن کشیدم و شکم پریچهر را دریدم!..



دنیا بچشم تاریک شد، وقتی بهوش آمدم و بر عمل مهیب خود واقف شدم، سرگشته به رسو می‌دویدم و از آسمان و زمین کمک می‌جستم، جز سکوت موحش بیابان جوابی بناله‌های خودم نمی‌شنیدم، بی‌الین پریچهر آمدم و شکمش را با شال بستم خواستم سوارش کنم و ببرم، فریادش بلند شد، گفتم بروم برایت طبیب بیاورم، با صدائی ضعیف گفت فایده ندارد، مرا تنها نگذار، دستم را بگیر...

دستش را گرفتم و می‌بوسیدم. چشمهایش را باز کرد و بانگاه نالان، آهسته گفت علی جان مرا بخشیدی؟ گفتم آری عزیزم تو را بخشیدم، گناهات را پیش خداوند بگردن می‌گیرم. تبسمی در صورتش ظاهر شد و چشمها را بهم گذاشت، آهی کشید و جان تسلیم کرد...

وای که بر من چه گذشت، پرده سفیدی بر صفحه اعمالش کشیده شد و گناهانش را فراموش کردم، دیدم پریچهر بی‌گناهم را بدست خود کشته‌ام، دیوانه شدم، خاک بیابان را بسر میریختم و فغان می‌کردم.

جوان تر کم‌جان می‌کند و فواره خون از دهان و گلویش می‌جست، کشتگان را مخاطب کردم و گفتم سبب جنایتهای من و شما فرویدون است، تا از او انتقام نکشم نخواهم مرد، آسوده باشید!

پریچهر را با آب دیده شست و شودادم، بدنش را با گل‌های بیابان زینت کردم و زیر شاخ و برک پوشاندم...

ای خوانندگان این سرگذشت، شمارا بخدا پریچهر مرا ببخشید و از او بدتان نیاید، اوسزای سستی‌های خود را در این دنیا دید و همان‌طور

که آمده بود پاك و بيگناه رفت ، بار گناهانش را من بدوش گرفتم و مستحق عذاب و عقابم .



حال مرا در موقع حرکت و وداع ، اگر شما میتوانید تصور کنید ، من از عهده گفتن بر نمیآیم .

سوار شدم و گامن را صدا زدم و براه افتادم ، پس از چند قدم ایستادم و بار آخر نگاهی به پریچهر کردم ، دیدم گامن با دست و پا بعجله روی پریچهر را باز میکند ، بمن نگاه میکرد و مینالید ، میگفت چرا خانم مرا گذاشتی و میروی ، بیا کمک کن بیدارش کنیم و با خودمان ببریم ... ساعتها باهم نالیدیم و با بدن سرد پریچهر راز و نیاز کردیم .

کم گشته و حیران میرفتم تا جانم از قالب بیرون بیاید ، جز مردن هیچ مقصد و منظوری نداشتم . دیدم چند نفر سوار بطرف من میآیند ، تند کردم که زودتر بمن برسند و جانم را بگیرند ، غیر از این آرزویی برایم باقی نمانده بود . متأسفانه قلی خان و سه نفر از سوارهای سرفراز خان بجستجو و راه نمائی من آمده بودند .

همینکه باردور رسیدیم ، حکایت را گفتم . آهنگ صدا و آن نگاه سرفراز خان را فراموش نخواهم کرد ، گفت شما از بدبختهای بزرگ دنیا هستید ، چاره درد شما مرگ است ...

روز بعد با عده ای سوار و مقداری مال التجاره باستر آباد رفتم و از آنجا باشتاب تمام خود را بتهران رساندم و برادر مرا دیدم . پس از نگرانی بسیار تازه چند روزی بود که از گرفتاری ما آگاه شده و با اقدامات پرداخته بودند . از فریدون پرسیدم ، گفت گویا با مهاجرین و آلمانها رفته باشد .

سراسیمه بخانه فریدون رفتم و در راه ملاقات کردم، از پریچهر پرسید، گفتم در راه ناخوش شد و فوت کرد، گفت در این صورت میتوانم کاغذ فریدون را بتو بدهم.



کاغذ فریدون این است:

علی، دوست عزیزم، آرزو میکنم هرگز این کاغذ را نخوانی و از این اسرار ملال آور آگاه نشوی، چون گفته‌ام کاغذ مرا در صورتی بتو تسلیم کنند که پریچهر را ترک کرده باشی. خوشی تو را بر حفظ شئون خود ترجیح میدهم و خود را از دوستی تو محروم میکنم. اگر ممکن باشد که تو با محبوبت بمانی و زندگانی را با عشق و کامرانی بگذرانی، من حاضر صورت خود را تا ابد در خاطر تو زشت و پلید بینم.

مقصود من از نوشتن این وقایع، برائت زمه نیست، برای تسلی خاطر افسرده و معالجه روح مریض تو مینویسم زیرا احتمال میدهم بلکه یقین دارم که دیر یا زود، پریچهر پرده بر میدارد و تو را بدیدن طبیعت پست خود مجبور میکند.

وقتی شنیدم بخراسان رفته‌اید، تیغ بالا را بر سرت دیدم چون میدانستم پریچهر برای چه مقصوداً همراه ادربیش گرفته‌لکن دیگر هیچ تدبیر و اقدامی از طرف من مفید نبود. آرزو از کتابخانه بیرون نیامدم و بفکر تو گذراندم، اثرات عشق را در وجودت تماشا میکردم: مثل آن بود که عقل از سرت رفته باشد، جز پریچهر، چیزی و کسی را در دنیا نمیدیدی، خیالت دائم بدور وجود او میکشت، حتی طبیعت و خوی او را گرفته و شخصیت خود را فراموش کرده بودی! تو خود آرا نبودی، دستگاه و تجمل دوست نداشتی!

با آنهمه میلی که بخواندن داشتی، روزها و ماه‌ها می‌گذشت و چشم‌ت بیک صفحه کتاب نمی‌افتاد!

✓ محبت اگر طیب دردهای ما است، همین‌که غلط واقع شد بلا می‌شود. عشق آتش است اگر نباشد خانه دل تاریک است ولی اگر بیجا افتاد خانه و خانمان را می‌سوزاند. ✓

من هر چه فکر می‌کنم حتی یکرشته نازک که روح‌شمارا باهم وصل کند نمی‌بینم، تو با صورت پریچهر و خیال خودت عشق بازی می‌کردی، مثل بت پرست متعصب همه صفات خوب را در آن صورت بی‌روح تصور می‌کردی. میدانم که تو هرگز در پی زیبایی نمی‌رفتی، حسن پریچهر نمی‌توانست تو را مجذوب کند، او خود را صحنه خیالات عاشقانه تو قرار داد، گول محبتش را خوردی. اگر از طرف او مبادرت نشده بود ممکن بود دختر زشتی موضوع عشق و احساسات رفیق تو بشود. عشق صورت بعدها در تو تولید شد، از آسمان بزمین افتادی و در دام پریچهر گرفتار شدی.

همان روز اول که گفתי پریچهر برای خاطر تو دست از پدر و خانواده خود کشیده او را شناختم. اما تو از شدت عشق و فرط نیکی، بر هر عیب او محملی قرار میدادی تا آنکه رفته رفته همه افکار و عاداتش را پذیرفتی و خودت هم گاهی از او تقلید می‌کردی.

هر دفعه که از تغییر احوالت متأسف میشدم بخودم ایراد می‌گرفتم که چرا باید ملول باشم، از کجا که این تغییر باعث خوشی او نباشد، دردوستی جز سعادت رفیق نباید خواست. همه کس نباید مطابق اصول اخلاقی من رفتار کند، چه بسا که رفتار و عقاید من دیگری را بیدبختی بکشانند. خود مرا باین حرفها راضی می‌کردم اما از عاقبت تواندیشناک بودم،

باورم نمیشد که زنی شهوت پرست بتواند مدت‌ها راحت روح‌تورا تأمین کند! زیرا لذت بدنی از یک‌نفر، زودخسته و بیزار میکند، لذا یزد روحی است که میتواند یک‌عمر، دلی را دربند نگاهدارد. مردم بی‌فکر، بی‌کنظر مجذوب زیبایی صورت و تناسب اندام میشوند و دل‌واختیار را از دست میدهند، حسن و جمال، مانند صاعقه چشم را خیره میکند و مرد نادان را از ترس بزانو می‌اندازد؛ بدن متشنج و نیازمند میشود ولی طولی نمیکشد همین‌که احتیاج جسمانی مرتفع شد و موضوع شهوت که وجاهت باشد عادی شد، آن التهاب فرو می‌نشیند.

✓ مدتی نگذشت اطلاع پیدا کردم که پریچهر با یکی و بسیاری مربوط است!...

بگذار حقیقت موحش را فاش بگویم و مراعات نکنم تا اگر دردلت از دوری او هنوز غصه‌ای باشد بیرون کنی، چون یقین دارم شرافت را بر عشق ترجیح داده و پریچهر را از خودت رانده‌ای. مردی که زن بی‌عفت را در خانه نگاهدارد و شرافت خود را بپهای لمس بدنی آورده بفروشد، صفای انسانیت و محبت ندارد و از پست‌ترین حیوانات محسوب میشود. دلی که زن هرجائی را بپذیرد، خانه خراب فحشاست، جای دوستی و وفا نیست.

✓ عشق بزن بی‌وفا عشق نیست، سببیت و التهاب جسم است. هیچ تقاضائی در عالم انسانیت، طبیعی‌تر از وفا و پیمان‌داری نیست. وفا یعنی ثبات و استحکام روح، روحی که وفا نخواهد، وفا هم ندارد. چنین وجودی مثل کشتی بی‌سکان دائماً دست‌خوش شهوات حیوانی است.

عشق، خواری و دنائت نیست، پرواز روح بآسمان صفا و تعالی است.

سراسر لذت و کامروائی است، عشق یعنی اتحاد دو روح بر ضد دنیا. دودل که درهم آویختند لشکر بلایا، آلات کشنده درد و اندوه را بدوش میگیرند و فرار میکنند. در مقابل منظره باشکوه دو جان متحد، همه موجودات به تسبیح و تحسین میایستند، حتی مرغ گم نمی تواند از نشئه و شیرینی عشق بکاهد یا دو عاشق را از هم جدا کند!

آنکه در کاسه نشاط ما زهر میریزد معشوق نیست، در پرواز آزادی با ما همراه نخواهد بود، سنگی است که بیالهای مابسته شده، باید جان خود را از زیر بارش خلاص کنیم! زندگانی باید سراسر عشرت و سرور باشد و این جز بمدد عشق میسر نمی شود. اگر یار، مهربان نباشد با معشوق خیالی خوش باشیم، ولی زنهار با بیگانه و نالایق قرین نشویم. پریچهر مانند دوره گردان، و جاهت خود را بر طبق نمایش گذاشته بود و بعجله خواستار آنرا از آن میچشانید. میترسید که از دیر ماندن بیالسد و از رونق بیفتد.

آنچه من از حرفها و خیالات پریچهر فهمیدم، عشق تو را برای زیبایی خود کافی نمیدانست، میخواست در هر قدم عجز و نیاز و تحسین و آفرین بشنود و داش از شادی بتپد، میخواست هر روز یکی را به بهشت وصال برساند و روز دیگر بهجران مبتلا کند! طفلی بود که چاقوی خود را بهمه چیز میکشید و میرود و تفریح میکند.

نمیدانی که وقتی از رفتار پریچهر با خبر شدم چه اندازه بمن سخت گذشت. برای کشف حقایق تحقیقاتی کردم و همینکه بدبختانه مطمئن شدم در پوستت افتادم و هر چه میتوانستم برای بیدار کردنت کوشیدم، چنان مست عشق بودی که اگر بچشم میدیدی باور نمیکردی. اما تقصیر،

تنها از عشق نبود، تو از فرط خوبی کور و کر بودی. غامض ترین مطالب علمی را میفهمیدی اما کنایات ساده مراد موضوع پریچهر ملتفت نمیشدی تا جایی که دیدم در کفه ترازو، پریچهر در آسمان است و من در زمین و اگر حقیقت را بی پرده بگویم باور نمیکنی و از من به پریچهر پناه خواهی برد. این بود که خواستم مرا با او روبرو کنی شاید بتوانم از آن راه کج منحرفش کنم.

در همان ملاقات اول آثار شهوت و خود فرو شیرا در وجودش دیدم. اتفاقاً بچشم من قشنگی فوق العاده ای هم نداشت. جسارت و خودنمایی او و تعریف رندان تملق گو و بخصوص پرستش بیجای تو او را در نظر خودش الهه و جاهت جلوه داده بود.

بار دوم یا سوم بود که دیدم دامهای خود را در اطراف من پهن کرده، بدم نیامد زیرا بمقصود نزدیک میشدم. همانطور که انتظار داشتم از بی اعتنائی من بجان آمد، هر چه شاهکار داشت برای فریفتن من بکار میبرد. هر اندازه بیشتر سردی میکردم حرارتش زیادتر میشد تا آنکه بالاخره يك روز که بمنزل ما آمده بود و منتظر تو بودیم گفت من کسی را بسردی شماندیده ام، مگر شما دل ندارید، گفتم چرا اتفاقاً یکی از حساس ترین دلها نصیب من شده. گفت پس چرا من هیچوقت يك کلمه حرف محبت و عشق از دهن شما نشنیده ام، از حرفهای شما بوی دل سوخته نمی آید، مثل این است که در تمام عمر هیچکس را دوست نداشته اید!

گفتم اما نمیدانید که در پشت این پرده چه شور و غوغائی است، چه کشمکش و مجادله ای بادل بیقرار خود دارم، چکنم که هنوز جفت روح خود مرا پیدا نکرده ام.

پریچهر طبعاً بی چشم و رو بود و در نتیجه بردباری تو، هر روز بیحیا تر میشد، گفت من یکی رامی شناسم که شمارا خیلی دوست دارد، فریفته و دیوانه شماست، همان است که شما میخواهید... خود را به نفهمی زدم و گفتم این ملک در کدام آسمان است؟ گفت رو بروی شما نشسته. خواست بگردنم بیاویزد، بجای خودش نشاندم و گفتم: تو آزاد نیستی، وجود تو پیش علی در گرو عشق و شرافت است، بچه جرئت و بچه علت میخواهی باو خیانت کنی؟! مگر برای خودت عزت و شرافتی قائل نیستی!

گفت تقصیر از علی است که غیر از من هزار فکر دیگر دارد، من یکی رامیخواهم که غیر از عشق کار دیگری نداشته باشد، گفتم بیچاره علی که جز تو فکر و زگری ندارد! گفت البته هر مردی باید بفکر زنش باشد اما من بزندگانی عادی قانع نیستم، من برای عشق دست از همه دنیا برداشته‌ام و تمام عمر بدنبال آن خواهم رفت.

گفتم اینکه تو داری شهوت است نه عشق، ایکاش بدانی که شهوت را فدای عشق کردن چه لطف و صفائی دارد! بیاد معشوق چشم بر همه بستن چه راحت و مناعتی بروح میبخشد! نمیدانی که عشق حقیقی چه آسان زنجیرهای سوزان شهوت و سایر هوسهای مزاحم را از گردن ما برمیدارد، خارهای زندگی همه گل میشوند! عشق واقعی وقتی از جوش و خروش نشست، یک گلستان صفای دوستی و محبت میشود، ولی گویا تو هرگز عاشق علی نبوده‌ای..

حرفم را برید و گفت بهتر است که دیگر از این مقوله صحبت نکنیم، از نخواستن يك تو، قدر من نمیشکند!

آنروز بهمین جا ختم شد، چنانکه منتظر بودم از سکوت من

صبرش تمام شد و هفته بعد باز زودتر از تو بخانه ما آمد، همینکه مادرم از اتاق بیرون رفت و او خود را با من تنها دید با شتاب واضطراب، اظهار عشق میکرد، گفتم دل من مخصوص کسی است که در دلهای دیگر منزل نکرده باشد. رنگش پرید و زبانش بند آمد. فرصت را از دست ندادم و گفتم از رفتار ناپسندیده ات خوب اطلاع دارم. میدانم کجاها میروی و با که ها بوده هستی، خجالت نمیکشی و بمن اظهار دوستی میکنی!

بدون آنکه بمن نگاه کند، گفت تقصیر از علی است چرا مرا آزاد میگذارد که هر روز باختیار خودم بگردش کوچم و بازار بروم. تقصیر از این مردها است که عقب زن را میگیرند و تا بمقصود نرسند دست برنمیدارند! تو که نمیدانی من چه عاشق کشته ها دارم، گفتم تو اعتماد و اطمینان را بعلی گناه میگیری و از این که بیایت زنجیر نگذاشته ملامتش میکنی؟ وای بحال آن بیچاره ای که باید زن خود را مثل طفل شیر خوار، دایم از افتادن در آب و آتش نگاهدارد! زن و شوهری باید غیر از بچه داری باشد. محبوبی که در خیال فرار باشد همان بهتر که برود. و اما اینکه گفتم تقصیر از مردها است که زن را از راه بیرون میبرند، شرافت انسانیت را باین اشتباه از زن سلب کردی و او را وجودی سست و بی اراده در ردیف اشیاء قلم دادی...

خلاصه، يك كتاب از این حرفها بگوشش خواندم، ولی چه فایده که آهن سرد کوبیدن بود... دلم میخواست آن شهامت و شجاعت در تو بود و میتوانستم حقایق را بتو بی پرده بگویم تا پریچهر را بی تأمل از خودت دور میکردی و مردانه از دوریش رنج میکشیدی تا ازدوای مرور ایام شفا بیابی. بدبختانه در این مورد جز آثار ناتوانی و زبونی در تو نمیدیدم و این بود

که بیهوده سعی میکردم زن فاسدی را براه راست بیاورم!

پریچهر هر روز بیشتر در بند علاقه من گرفتار میشد و قسمها یاد میکرد که روابطش را با دیگران بریده و حتی سلطان مهدیخان را که خیلی دوست میداشته ترك کرده است.

ناچار بدوستی ساده و برادرانه من راضی شد و گمان میکنم رفتارش با تو بهتر شده بود ولی میدیدم هرگز آنکه من میخواستم نخواهد شد و لیاقت دوستی و عشق تو را نخواهد داشت. پشیمان بودم که چرا از اعمالش باز داشتم، شاید بالاخره چشم تو باز میشد و حقیقت را میدیدی.

آنروز آخر که بمنزل من آمدی، يك ساعت قبل از آمدن تو، پریچهر آشفته و پریشان آمد و گفت هرچه میخواهی بگو، علی را دوست نمیدارم و اگر تو بامن دوستی نکنی او را میگذارم و میروم خراسان پیش سلطان - مهدیخان...

ضمناً مرا تهدید میکرد که آبرویت را پیش علی میریزم، متهم و گناهکارت قلم میدهم! خندیدم زیرا محال میدانستم که تو هرگز در حق من گمان بد بگیری، اما اشتباه کرده بودم! خنده من تمام نشده بود که ناگهان صورت پریشان تو را درو برو دیدم، اقرار میکنم که آشفته شدم و خود را گم کردم و گرنه لازم بود نگاهت بدارم و حقیقت را پیش چشمت بگذارم، گرچه گمان نمیکنم در آن حال تو میتوانستی حقیقت را ببینی.

اما من تو را تا این حد بی انصاف نمیدانستم، با آن برات دوازده هزار تومان که پیش من انداختی روحم را خسته ورنجور کردی دوهزار تومان که متعلق بخودم بود برداشتم و باقی را باسم تو دربانگ گذاشتم خیال داشتم همینکه آتش فرونشست بیایم و چشمت را باز کنم، وقتی شنیدم باهم

۱۶۷۲۰

سر ۱۹۱۵۵۳

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔

کتابخانه

جامعه

- ۱- در این کتابخانه کتابهای متعددی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۲- اساتید و محققان می توانند برای مطالعه و تحقیق از این کتابخانه استفاده نمایند.
- ۳- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۴- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۵- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۶- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۷- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۸- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۹- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.
- ۱۰- در این کتابخانه کتابهای ارزشمندی در زمینههای مختلف علمی و ادبی موجود است.

